

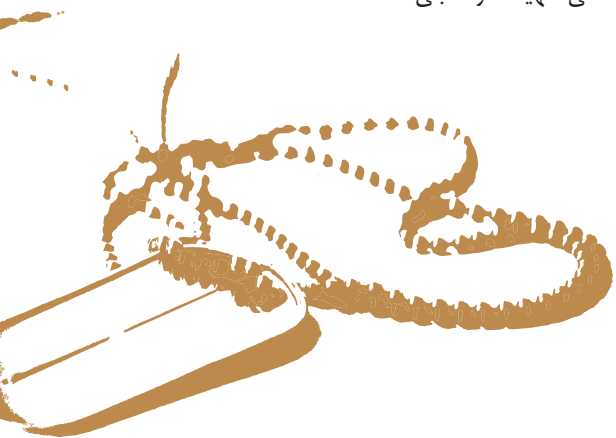
الله



آفتاب سرخ

زندگی نامه‌ی داستانی شهید نادر گنجی

پریوش کامیار



سرشناسه: کامیار، پرپوش، -۱۳۴۷
عنوان و نام پدیدآور: آفتاب سرخ: زندگی‌نامه داستانی شهید نادر گنجی
مشخصات نشر: تهران: فاتحان، ۱۳۹۴.
مشخصات ظاهری: ۱۷۶ص. مصور (رنگی)
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۴۹۶-۵۵-۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
یادداشت: کتاب حاضر با حمایت سازمان بسیج دانشجویی به چاپ رسیده است.
عنوان دیگر: زندگی‌نامه داستانی شهید نادر گنجی
موضوع: گنجی، نادر، ۱۳۴۵-۱۳۶۵
رده بندی دیویی: ۳/۶۲ فا ۸ رده بندی کنگره: ۱۳۹۴ / الف۸۲۷۷۷ / PIR۳۵۸
شماره کتابشناسی ملی: ۳۹۳۲۱۵۰

این کتاب به سفارش کنگره ملی شهدای دانشجوی کشور تألیف و چاپ گردیده است .

سرآمدان علم و اینار



آفتاب سرخ

زندگی‌نامه داستانی شهید نادر گنجی

ناشر: فاتحان - سازمان حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس سپاه
به روایت: پرپوش کامیار

نمونه‌خوانی و ویرایش: مصطفی آقامحمدلو

طراح جلد: سید ایمان نوری نجفی

مدیر هنری: مریم خوش برش

نوبت چاپ: اول - ۱۳۹۴

چاپ: فاتحان

شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه

قیمت: ۹۲۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۴۹۶-۵۵-۸

نشانی: تهران خیابان نوفل لوشاتو - خیابان هنری کرین - پلاک ۳

تلفن: ۰۲۱-۶۶۷۰۸۳۶۹

نقل و چاپ نوشته‌ها منوط به اجازه رسمی از ناشر است.

به جای مقدمه

دوران دفاع مقدس پر افتخارترین برهه از تاریخ معاصر ایران اسلامی است؛ الگویی به یاد ماندنی از حیات طیبه انقلاب اسلامی توأم با خلق صحنه‌های بسیار زیبایی از رشادتها و از جان گذشتگی‌های آحاد ملت ایران در راه مبارزه با طاغوت‌های زمان و تحقق آرمان‌های بلند یک ملت ظلم‌ستیز؛ این گونه بود که هشت سال دفاع مقدس سر بلندی این مردم شریف در پیشگاه تاریخ و ذلت ابر قدرت‌های شرق و غرب را به ارمغان آورد و در بزرگ‌ترین آوردگاه تاریخی ایران زمین، نه تنها وجبی از خاک عزیز ایران اسلامی از دست نرفت، بلکه جهانیان را مات و مبهوت عظمت و بزرگی خود نمودیم.

در این میان نقش دانشجویان مجاهد و دلاور ستودنی و مثال زدنی است، آنان که با حضور در جبهه‌ی علم و دانش بنا داشتند فردایی روشن را برای میهن خود رقم بزنند، با آغاز حمله‌ی جنود شیطان، جبهه‌ای مهم را پیش روی خود دیدند و برای دفاع از انقلاب اسلامی و ایران اسلامی رخت جهاد بر تن کرده و دوشادوش و پیشاپیش دیگر مجاهدان جبهه‌های نبرد حق علیه باطل افتخار آفریدند. حضور قشر فاخر دانشجو در جبهه‌های نبرد حق علیه باطل جلوه‌ی بدیع از سیر الی الله جوانان خداجوی این سرزمین بود و دانشجویان را در شمار نقش آفرینان مهم و اصلی جهاد قرار داد تا جایی که بسیاری از تأثیرگذاران و فرماندهان جبهه توحید از میان ایشان انتخاب شدند...

این افتخاری بس بزرگ و جهادی بس عظیم بود که به حق شهدای گرانقدر آن را نیز باید شهیدان سرآمد عرصه علم و ایثار به حساب آورد...

به نیت پاسداشت رشادت و عزتی که این سرآمدان از خود به یادگار نهادند، مجموعه‌ی حاضر به زیور طبع آراسته شده و در قالب کنگره‌ی ملی شهدای دانشجو با همت و حمایت سازمان بسیج دانشجویی و سایر دستگاه‌های دانشگاهی تألیف و تدوین گردیده است.





یک جورایی، یک وقت‌هایی... انگاری، تو یکی از فصل‌های خدا است که همیشه اتفاق‌های خوبی می‌افتند... آن هم در فصلی که جهان زنده می‌شود و از یک خواب سرد و طولانی زمستانی بیدار می‌شود... فصل بهار... فصل شور و هیجان... فصل شکفتن... زیبا شدن... بارش و طراوت... فصل بزرگ شدن... فصلی از کتاب زندگی که برگی دیگر به آن اضافه می‌شود... حال، مرضیه هم در این نوبهار تجربه می‌کند... تجربه می‌کند همه‌ی اتفاق‌های خوب را. تجربه می‌کند فرا رسیدن بهار زندگی‌اش را... سن بلوغ را... سیزده‌سالگی... سن پرورش جسم... پرورش روح... سن حس خوب بزرگ شدن... سن شیطنت‌های به‌یادماندنی و... سن حس درک زیبایی‌های جهان پیرامون... همراه با تجربه‌های جدیدی که باید فهمشان کند.

بعد از ظهر یک روز بهاری، روزهای آخر فصل بیدار شدن طبیعت از خوابی زمستانی، توی کوچه در گرماگرم آفتاب درخشان و سوزان برازجان، در هوای شرجی و نم‌دار، بعد از اینکه آفتاب کم‌کم رخسار را در پشت کوه‌های سنگی سر به فلک کشیده‌ی دشتستان پنهان می‌کند، در خنکای وزش باد شرجی در کوچه‌ها، با هم‌سن و سالای خودش مشغول بازی است؛ آن هم خالکی‌بازی، بازی‌ای که دختر بچه‌ها خیلی دوستش دارند. بازی آشنایی کردن با اسباب‌بازی (اش پلقی) و با بیگک (عروسک بومی)، تر و خشک کردن بچه و در ادامه با طولونی (دید و بازدید بومی) و پذیرایی از

همسالان خودش که تکرار و تقلید اعمال و رفتار روزمره‌ی بزرگسالان است. نوبتی یکی بابا می‌شود دیگری هم مامان، به پایان می‌رسد...

مرضیه هم با ذوق خاصی خالکی‌بازی می‌کند؛ بازی‌ای که تقلیدی است برای بازی واقعی زندگی. یک جورایی هم شاید مشق پیش‌پیش زندگی است. مرضیه با بازی خالکی برای زندگی فردایش آماده می‌شود. فردایی که برای او، آفتابش خیلی زود طلوع کرده است. پدرش به رحمت خدا رفته است. او نمی‌داند که دیگر باید کم‌کم کوچه و بازی‌های کودکانه‌اش را کناری بگذارد و مشغول بازی واقعی زندگی شود، آن هم در سنی که به‌تازگی پا در آن گذاشته و هنوز درکی از آن ندارد. سن سیزده‌سالگی... همان سن رشد فکر و جسم...

مرضیه خواستگاری دارد؛ جوانی از فامیل. جوانی با نسبت فامیلی تقریباً دور... خواستگار، پسردایی پدرش است. کرم، نام جوان خواستگارش است. کرم، مرضیه را قبلاًها، در میهمانی‌های فامیل دیده بود. او، نظامی است و در پاسگاه برازجان خدمت می‌کند. کرم متأهل است. نسبت کرم با همسر اولش، دخترعمو و پسرعمو هستند. کرم همراه همسر اولش در برازجان ساکن است. او از همسرش صاحب یک فرزند دختر است. همسر اول کرم به علت بیماری که دارد، نمی‌تواند پا به پایش، همراه او به مأموریت‌ها، از شهری به شهر دیگر مسافرت کند. همسر کرم یک چشمش نابینا و چشم دیگرش هم نیمه‌بینا است. پدر مرضیه، پسرعمه‌ی کرم و همسر اولش است. کرم به علت بیماری همسرش تصمیم دارد دوباره ازدواج کند. کرم دوست دارد تا با دختری از اقوام وصلت کند، چراکه دختر فامیل با شرایط او، آن هم از نزدیک آشنا است. حال، مرضیه دختر بچه‌ی سیزده‌ساله‌ای که در کوچه خالکی‌بازی می‌کند، حالا باید راستی‌راستی در آشپزخانه سر دیگ، غذا درست کند. مامان شود. بچه‌داری

کند. مهمان داری کند و... اوهم... خیلی کارهای دیگر... آنچه در کوچه فقط یک رؤیا و بازی شاد کودکانه بود، حال شده است عین واقعیت و دیگر بازی نیست... حالا دیگر بازی الکی خالکی مرضیه و دوستانش، برای او بازی راست راستکی شده است... مرضیه هنوز درک و تصویری از این لحظه‌ها و حال و هوای خواستگاری و ازدواج ندارد. شاید دیده باشد عروس براز جانی را. با دستانی که با نقوش زیبای حنا به رنگ قرمز درآمد است. با توری پولکی دوزی شده، رقص دسته‌جمعی محلی و... ولی این دیگر یک بازی نیست. تصمیم آخر برای مرضیه، گرفته شده است و همه موافق این وصلت هستند، اما کرم دوست دارد خودش با مرضیه هم، صحبتی داشته باشد. با وجودی که تجربه‌ی دوم کرم است، اما سخت است. احساس خفگی می‌کند. دکمه‌ی یقه‌ی بالای پیراهنش را باز می‌کند. کمی بهتر می‌شود. کرم اکنون روبه‌روی مرضیه نشسته، زانو به زانو. مرضیه راجع به مهم‌ترین تصمیم زندگی‌اش باید به حرف‌ها و خواسته‌های خواستگارش، گوش فرا دهد. کرم شروع می‌کند. او چهارده سال از مرضیه بزرگ‌تر است. کرم باید این فاصله را جبران کند و بتواند مرضیه را برای این وصلت و شرایط سختی زندگی که دارد، آماده کند.

کرم: من خودم می‌خواستم... زخم از اقوام باشه... به این خاطر می‌خواستم اقوام باشه که... غریب نمی‌خوام... نخواد که فردا ناراحتی برای زخم ایجاد بشه... قوم خودمون باشه که دلسوز باشه... نخواد که مادر بچه‌های من از من جدا بشه... فردا بانه‌گیری کنه... به من بگه که اول خانمت بیرون کنی... این جوری نباشه... مال خودمون باشه... می‌دونم... به جز چند دفعه... که رفتیم خونگی فامیلا مهمانی... شما رو جایی دیگه ندیدم...

کرم همچنان که گرم صحبت است، یک‌باره دو ضربه‌ی محکم به پشتی که به آن

تکیه داده است، می‌زند تا آن را مرتب کند. با صدای محکم ضربه‌ی دست کرم به پشتی، مرضیه می‌ترسد و همه‌ی رشته‌ی افکارش یک‌جا از هم جدا می‌شود. نگاهش به کرم دوخته می‌شود.

کرم: نترسین... کتفم درد گرفت... صافش کردم.

و دوباره به پشتی تکیه می‌دهد و سر جایش کمی جابه‌جا می‌شود، نیم‌نگاهی هم به مرضیه که سرش را اکنون پایین انداخته است، می‌اندازد. کرم با سرفه‌ای، ادامه می‌دهد: «مخلص اینکه دوست ندارم خانومم یه وقتی ناراحت بشه... مثلاً شما ببین... من باشم یا نباشم... نخواه یه وقتی دلش تکون بخوره ها...» کرم حرف‌هایش را می‌زند و همه‌ی شرایطش را می‌گوید، همه‌ی حرف آخر را هم. اما آیا مرضیه همه را فهمیده است؟ شاید هم قسمتی از آن‌ها را و شاید حتی هیچ کدام را نشنیده باشد. حالا دیگر دختر برازجانی عروس می‌شود. برایش تدارک لباس عروسی می‌بینند؛ مراسمی در جمع خودمانی فامیل. مینار زیبایی از رنگ سبزی خوش می‌دوزند. اطراف مینار هم پولک‌هایی به رنگ طلایی آویزان است که برقش چشم هر بیننده‌ای را می‌نوازد. کلاه گردی به رنگ زرد که زیر مینار بر سرش گذاشته می‌شود. پارچه‌ی پیراهنی‌اش هم از چیت گل‌داری است که رنگ گل‌هایش قرمز، سبز و زرد است. انگاری تمام گل‌های بهاری را بر روی لباسش با همه‌ی عطرها‌ی خوش گل‌ها دوخته‌اند. طرفین پیراهن چین‌دارش هم چاک دارد تا راحت‌تر قدم بردارد. در دستانش نقش زیبای حنای برازجانی می‌نشیند. نقش ساقه‌ی ظریف گل و برگ‌های زیبایی همراه با غنچه‌های زیبای گل که بر روی کف دستان مرضیه به یادگار شب خوابندگان نقش می‌بندد. این نقش تا مدت‌ها بر روی انگشتان و کف دست عروس، خواهد

ماند. نقش عشق...

کرم و مرضیه با هم ازدواج می‌کنند؛ دو زندگی مستقل. مرضیه همراه و همسر کرم می‌شود. در برازجان خانه‌ی پدری می‌مانند. مرضیه سنش کم است، زحمت کرم هم زیاد. کرم زمانی که می‌خواهد از خانه خارج شود و به محل کارش برود، مرضیه از او پول توجیبی می‌خواهد. او هنوز درکی از هزینه‌ی خانه و خرید ندارد؛ همچنان در اندیشه‌ی خرید آبنبات قیچی و بامیه‌اش است. همزمان که کرم با همه‌ی این شرایط، کنار نوعروسش به زندگی جدیدش ادامه می‌دهد، به همسر اول و دخترش نیز سرکشی می‌کند و نیازهایشان را برطرف می‌کند. روزها می‌گذرد. در پس این روزها مرضیه نیز به شرایط جدید کم‌کم عادت می‌کند و خود را می‌یابد.

روزها از پی هم می‌گذرند و در پی آن سالی می‌گذرد. بعد از گذشت یک سال، به کرم حکم انتقالی می‌دهند. او به‌ناچار باید نقل مکان کند. کرم به مرضیه گفته بود مدام این شهر و آن شهر خواهند بود... کرم گفته بود که به‌خاطر شغلش، خانواده‌اش جای ثابتی برای زندگی نخواهند داشت. مرضیه باید بار سفر ببندد. آن دو راهی شهرستان فسا می‌شوند. فسا خوب و خوش آب و هوا است. مرضیه از فسا خوشش می‌آید. او اینجا را دوست دارد و به نظر هیچ مشکلی هم ندارد. در زندگی اصولی است که گاه خیلی مهم است؛ اصل عدالت. کرم سعی می‌کند تا بین دو همسرش آن را رعایت کند. او با وجودی که در شهرستان است و مأموریت طولانی‌مدت دارد، اما با همه‌ی این‌ها، سه ماه یک بار، ده روز مرخصی می‌گیرد و نزد همسر اولش و دخترش می‌رود. خودش به‌تنهایی می‌رود و به آن‌ها سرکشی می‌کند تا اگر نیاز و خواسته‌ای دارند، برآورده کند. او بارها به مرضیه گفته است: «من خیلی هم از خدا می‌ترسم... خود حضرت علی هم... اینایی که تو جبهه بودن را... بیش از چهار ماه

نبوده که دور از زن و بچه‌شون باشن... تو چهارماه که می‌شد مرخصی به‌شون می‌داد که برن به خانواده‌هاشون سر بزَن... من نمی‌تونم بگذارم که سه ماه بشه چهار ماه؛ باید زودتر برم و سر بزَنم.» کرم با وجود فاصله‌ی زیاد مسافت و راه، سختی رفت و آمد در فصول مختلف، گرما و سرمای هوا، با همه‌ی این مشکلات، مرخصی می‌گیرد و هرازگاهی جهت سرکشی به همسر و فرزندش راهی برازجان می‌شود.

۱۳۴۲ خورشیدی. آغاز سال نو و فرا رسیدن بهاری دیگر در غربتی که اینک برای مرضیه وارد دومین سالش شده است. مرضیه دومین سال زندگی مشترکش را همراه با حسی جدید تجربه می‌کند. با آمدن سال نو، او هم منتظر ورود میهمانی نو است. مرضیه خودش را برای ورود نورسیده‌ای آماده می‌کند. او باردار است. او در غربت و تنهایی‌اش باید تجربه کند: حس مادر شدن را، حس مهرورزی را و... با او کسی است که هر لحظه حضورش را حس می‌کند. درون مرضیه موجودی است که بی‌کلام با او در گفت‌وگو است. مرضیه می‌فهمد این تغییر را. برایش دلنشین است. او لحظه‌شمار ورود میهمان عزیزش است. مرضیه و کرم با هم برگی دیگر از زندگی مشترکشان را ورق می‌زنند. دیگر مثل سال اول زندگی، مرضیه که در همان حال هوای نوجوانی بوده است، از کرم پول توجیبی برای خرید آب‌نبات قیچی نمی‌خواهد و یا دیگر مانند کودکان نمی‌گوید: «منو بغل بگیر... خسته شدم از راه رفتن.»

در مملکت اتفاق‌هایی در حال رخ دادن است. شاید دلیل انتقالی و جابه‌جایی کرم هم همین عامل باشد. انقلابی از راه می‌رسد؛ انقلاب سفید. واگذاری زمین‌های کشاورزی همراه با سند به کشاورزان. دوره‌ای که کشاورزی بوده است و کشاورزان بر روی

زمین اربابان نشان کار می کرده‌اند. اما حالا با انقلاب سفید زمین‌ها را از خان‌ها گرفته و همراه با سند تسلیم رعیت‌ها می‌کنند. با این اتفاق ارباب‌ها سر به شورش برمی‌دارند و در منطقه‌ای که کرم است، درگیری شکل گرفته است. ارتش آماده‌باش است و نیرو می‌فرستد. درگیری میان کشاورزان، مردم منطقه و ارباب‌ها شکل می‌گیرد. دویست نفر از تهران و شمال، که همه افسر و سرهنگ هستند، عازم می‌شوند. خان‌های منطقه راه را بر ارتش می‌بندند. درگیری که در تنگ مرادیه‌ی گجستان است، که آن‌ها مقابل ارتش می‌ایستند. خان‌ها هر کسی را که موافق این قانون است، بعد از تقسیم اراضی از بین برده و می‌کشند. ریشه‌ی این اتفاق به سال ۱۳۴۱ برمی‌گردد که رویداد انقلاب سفید شاه و مردم شکل گرفت و لوایح شش‌گانه‌ی شاه معرفی و مقرر شد اصلاحات ارضی انجام بگیرد و زمین‌ها میان کشاورزان تقسیم شود. نظام ارباب - رعیتی لغو شد. خوانین، کلانتران، سران و عده‌ای از روحانیت در منطقه شورش کردند و به این نتیجه رسیدند که علیه رژیم شاه قیام کنند. اتحاد این گروه‌ها در منطقه‌ی بویراحمد و ممسنی نیرومندتر است. در فروردین سال ۱۳۴۲، گردانی از هنگ کرمانشاه برای سرکوب کردن مخالفان از طریق نوگک، به منطقه وارد می‌شوند. عشایر در نقطه‌ای به نام تنگ گجستان جمع می‌شوند تا با این نیروها مقابله کنند. در ساعت ۸ صبح ۳۱ فروردین ۱۳۴۲، در تنگ گجستان راه بر سربازان بسته می‌شود و پس از یک روز جنگ بین ۱۵۰ تا ۱۶۰ نفر از سربازان، درجه‌داران و افسران کشته می‌شوند. در اصل قضیه، یک واکنش کاملاً طبیعی از سوی ملاکان و خوانین منطقه است که منافع خود را در خطر می‌بینند، اما روحانیت این مسئله را سیاسی می‌کند. بحث فتواها و مخالفت با رژیم مطرح می‌شود. روحانیتی که در منطقه هستند، چندان با اصلاحات ارضی مخالفتی ندارند. حتی اگر هم مخالفتی در بین روحانیت منطقه

دیده شود، تحت تأثیر مخالفت روحانیون رده‌های بالاتر در تهران است. در روزهای پیش از درگیری تبلیغات زیادی علیه ورود سربازان به منطقه می‌شود. اشعاری در بین مردم خوانده می‌شد تا آن‌ها را برای مقابله با ارتش تهییج کنند:

ایوب [۱] را کنند جای توپخانه‌شان / مسجد را کنند جای میخانه‌شان

زنان را همه پاک پستان بُرند / ز سرشان همی نیز چادر درند

چه بشنید عشایر این راز دور / نشستند نزدیک و کردند شور

بکوشیم و جوشیم و مردی کنیم / بن و بیخ این رسم را برکنیم

این شعرها، دغدغه‌های مذهبی مردم و نگرانی‌های آن‌ها از آمدن نیروهای دولتی است و خوانین هم از این حس مذهبی بیشترین استفاده را می‌کنند. مرضیه با شنیدن خبر درگیری به هم می‌ریزد. او اخبار این درگیری را از مردم کوچه بازار شنیده است. کرم چند روزی است که به خانه نیامده است و بی‌خبر از خانواده، در این مأموریت است. مرضیه در غربتی است که پایانی ندارد. او با وجود همسر، باز هم در غربت است. پس از گذشت چند روز، این غائله خاتمه می‌یابد و کرم به خانه بازمی‌گردد.

اردیبهشت ماه است؛ فصل شکوفه و گل. فصل طراوات و باران. مرضیه روزهای آخر انتظار را سپری می‌کند. لحظه‌شماری برای ورود عزیزی که به زندگی‌اش، رنگی دیگر خواهد بخشید. همزمان با طلوع آفتاب ششمین روز از اردیبهشت ماه ۱۳۴۲ شمسی، در فسا، اولین فرزند مرضیه، دیده به جهان هستی می‌گشاید و مرضیه بارش را به سلامتی زمین می‌گذارد. نامش را اردشیر می‌گذارند. اردشیر به‌راستی فرزند صادق پدر و مادرش است. بنابراین او را صادق می‌خوانند. با وجود بودن بیمارستان در منطقه، مرضیه دوست ندارد در بیمارستان زایمان کند. او با کمک مامایی در همسایگی‌شان،

فرزند اولش را در خانه به دنیا می‌آورد. مرضیه دیگر تنها نیست. او تمام لحظه‌هایش را، تنهایی‌هایش را، حتی درد دل‌هایش را با پسرش پر می‌کند. زمانی هم که کرم نیست، با طفلش است و به پرستاری و مراقبت از او می‌پردازد. صادق در دومین روز تولدش سخت بیمار می‌شود تا حدی که مرضیه و کرم تنها با توسل جستن به خداوند متعال و با نذوراتی که نثار اهل بیت (ع) می‌کنند، صادق را از بیماری می‌رهانند. تجربه‌هایی که مرضیه رفته‌رفته به تمامی آن‌ها در زندگی‌اش می‌رسد. مرضیه حالا کم‌کم بزرگ و بزرگ‌تر شده است. او مراحل بلوغ و نوجوانی‌اش را همراه کرم به پشت سر می‌گذارد. او دیگر خود را پیدا کرده است.

مرضیه به نگره‌داری از صادق مشغول است، اما تنها نگره‌داری از بچه نیست که وقت مرضیه را پر کرده است. او هم‌زمان به کار خیاطی هم مشغول است. همسایه‌ها نیز می‌دانند که مرضیه خیاطی می‌کند. برایش سفارش دوخت لباس می‌آورند. مرضیه بدون کشیدن الگو در حالی که پارچه را روی زمین پهن می‌کند و با وجب دستش پارچه را اندازه می‌زند، مدل را بر روی پارچه بُرش می‌دهد. مرضیه هم کمک‌خرج کرم است و هم وقتش را در غربت و دور از خانواده‌اش سپری می‌کند.

صادق چهار ماهه است که به پدر حکم انتقالی دیگری می‌دهند. حکم مأموریت و نقل مکان او و خانواده‌اش به نورآباد به دستش می‌رسد. گویا صادق هم از همین کودکی همراه مادر شده است و چون او خانه به دوش است. جابه‌جایی در فصلی دیگر از زندگی. این خود نوعی دیگر از شرایطی است که مرضیه تجربه‌اش می‌کند. کرم به همراه خانواده‌اش به نورآباد نقل مکان می‌کنند. نورآباد جای خوبی است. مرضیه اینجا را هم دوست دارد. اینجا هم مرکز بهداشتی و هم دکتر دارد. هشت ماه را در نورآباد هستند. زندگی چه خوب به موجودی به نام بشر درس می‌دهد و بشر

چه خوب مشق می‌کند. حتی او را جریمه هم می‌کند. هر برگ از زندگی به‌خوبی هر استادی، پیکره‌ی وجودی بشر را می‌سازد. حال مرضیه نیز در مسیر این خودساختگی است؛ در مسیر کمال.

مرضیه دومین فرزندش را باردار است. کرم به برازجان رفته است تا به همسر اول و دخترش سر بزند. هنگام بازگشت کرم از برازجان، حکم انتقالی دیگری می‌رسد. کرم به روستای مسیری منتقل می‌شود. وسایل اندک زندگی را بار وانت‌بار ارتشی می‌کنند. مرضیه همراه با حمل دومین فرزند در وجودش، راهی مسیری می‌شود.

شهریور ۱۳۴۳. حال و هوای پاییز است. برگ‌های درختان به زیبایی تغییر رنگ می‌دهند. نقاش طبیعت چه هنرمندانه نقش می‌زند و کنار هم می‌چیند، این رنگ‌های زیبا را. با تغییر طبیعت مرضیه هم تغییری را پیش رو دارد. در هر سفر گویا مرضیه هم بزرگ‌تر از قبل می‌شود. او تجربه می‌کند و می‌بیند نادیدنی‌ها را.

مرضیه منتظر ورود دومین فرزندش است. باز هم با کمک مامایی از همان روستا. او به بیمارستان نمی‌رود. نسرين دومین فرزندش. گلی دیگر که عطرش فضای زندگی مرضیه را دربر می‌گیرد. عطری که مشام او و کرم را می‌نوازد. دومین ثمره‌ی زندگی آن‌ها نیز به دنیا می‌آید. صادق و نسرين شیربه‌شیر هم هستند. نگاه‌داری و رسیدگی و بزرگ کردن، دو کودک با وجود سن کمی که دارند، آن هم در شرایط سخت خانه به دوشی، همه و همه را مرضیه با همراهی کرم هم پشت سر می‌گذارد.

شاید تا حالا مرضیه با سه بار جابه‌جایی، به این حال و هوا از زندگی کمی عادت کرده باشد، هرچند سختی خودش را دارد، اما این تغییر و ثابت نبودن‌ها در مکانی

همیشگی، برای او درسی است. درسی که هیچ چیز در این دنیا ثابت و پایدار نخواهد ماند. فصل تغییر در زندگی انسان بسیار فراوان است. با شکل‌های مختلف، اما آنچه مهم است، معنای آن است که باید درک شود. جابه‌جایی‌هایی که تمامی برای مرضیه معنا دارد. معرفتی که از دنیا کسب کرده است و برایش خواهد ماند و بس. او با آهنگ موزون دنیا می‌رقصد و از این رقص به وجد می‌آید و از زندگی‌اش در این جهان هستی به وجد می‌آید... مرضیه با هستی به رقص درآمده است و از این رقص هم لذت می‌برد؛ از بودن با کرم و فرزندانش. حتماً زمانی فرا خواهد رسید که او از این رقص به شوقی خواهد رسید که معنای کمال را درک خواهد کرد؛ درکی که معنایش را او می‌داند و خدایش و کسب این معرفت را نیز به فرزندانش خواهد آموخت.

مرضیه خوب می‌داند که تمامی این خانه به دوشی‌های او و فرزندانش، از شهری به شهری دیگر، برای خود او تمامی کسب تجربه و درس زندگی است. دل نبستن او به ذره‌ای در این جهان لایتناهی، حتی دل نبستن به همسر، خانه، شهر و حتی فرزندانش که پاره‌ای از وجودش هستند... خدایا... تمام تقدیر و سرنوشت بشر، که بخشی از آن به دستان تو رقم می‌خورد، چه خوب می‌فهماند که معنای زندگی دنیوی تنها درک این جهان هستی است و تنها هدفش فرا خواندن بشر به درک آن است. درسی که مرضیه باید دوباره با بستن بار مهاجرت و راهی شدن به مکانی دیگر آن را دریابد. با همه‌ی این‌ها مرضیه شاکر خدای مهربان است. سالی می‌گذرد و بهاری دیگر از راه می‌رسد، در حالی که سومین فرزندش را در شکم دارد.

۱۳۴۵، سال نو خورشیدی از راه می‌رسد. گویا هر چه اتفاق خوب است، برای مرضیه در بهار رقم می‌خورد. او سومین فرزندش را نیز باردار است و روز سوم عید و رسیدن فصل و سال نو، با بارش رحمت الهی، مرضیه نیز بارش را زمین می‌گذارد. او سومین

فرزندش نادر را در فصل فروردین، فصل شکوفه و عطر گل‌ها به دنیا می‌آورد. آن‌ها مدتی است که در مسیری هستند. روستای مسیری نیز برای مرضیه از نظر درمانی نیز شرایط نسبتاً خوبی دارد. هرچند در ارتش درمانگاه و دکتر خودشان را دارند، اما مواقعی نیاز است که مرضیه خودش به‌شخصه سریع بچه‌ها را به درمانگاه برساند.

حضور بچه‌ها به‌نوعی کنار مرضیه باعث شده است تا مشکلات به نظرش کم‌رنگ‌تر شوند. شاید با وجود آن‌ها است که او از کنارسختی‌ها می‌گذرد. حال با وجود سه فرزند او نیز دلگرم‌تر از قبل به زندگی‌اش و شرایط سخت خانه به دوشی‌اش ادامه می‌دهد. با وجود سه فرزندش او راضی است به شرایطی که دارد. دلگرمی او تنها بچه‌هایش هستند. مهر و محبت مادری به او انگیزه‌ی ادامه‌ی زندگی می‌دهد؛ انگیزه‌ای که به حس شیرین بودن با فرزندانش بیندیشد با همه‌ی سختی‌هایش. بعد از مدتی زندگی در مسیری، خانواده راهی بم می‌شوند و در ادامه‌ی انتقالی‌های کرم، خانواده به کازرون می‌روند. بعد از سه چهار ماهی اقامت در کازرون، راهی فراشبند می‌شوند. امکانات فراشبند هم بد نیست. بهداری کوچکی دارد که از آن ارتش است و مردم محلی نیز از آن استفاده می‌کنند. روزها از پی هم می‌گذرد و کرم به همراه خانواده همچنان در جابه‌جایی هستند. مرضیه بار دیگر باردار است. هر بهاری برای مرضیه، نویدبخش حضور ثمره‌ی جدیدی از زندگی‌اش است. اینک در بهاری نو، بهاری که زنده شدن طبیعت و شکوفایی جهان هستی را به همراه دارد، آمدن دختری دیگر به جمع خانواده در فروردین ۱۳۴۷ را مژده می‌دهد. دختری به نام طاهره که در آغوش گرم و مهربان مادر پناه می‌گیرد و پا به این دنیا می‌گذارد. اقامتشان در فراشبند طولانی‌تر از جاهای دیگر است. شهریور ۱۳۴۸، در فراشبند، دختر دیگری به نام آسیه در آغوش مادر جای می‌گیرد. در ادامه‌ی انتقالی‌ها، مرضیه همراه با داشتن

فرزندانی خردسال راهی فیروزآباد شیراز می‌شوند.

صادق، کودکی آرام و سربه‌زیر است و از همان سن کم در پی یاد گرفتن است. با وجود این آرامش، از کودکی کردن نیز غافل نیست و در بازی‌های کودکانه، رئیس و راهبر بچه‌های محله است. صادق دستور می‌دهد که چه بازی‌ای را و چگونه انجام دهند. اردشیر برای صادق شدن و رسیدن به کمال مطلوب باید این پله‌های هرچند کوچک را بگذراند. صادق با وجود سن کمش راهنما و همدم مادر است.

مرضیه همچنان همراه با کرم سال‌های عمرش را سپری می‌کند. او از شهری به شهری دیگر، از روستایی به روستای دیگر همراه کرم است. همزمان کرم در فواصل سه ماه یک بار، ده روزی مرخصی می‌گیرد و به زن اولش نیز سری می‌زند تا جویای احوال او و دخترهایش نیز باشد. مرضیه همزمان کنار کرم به خیاطی و نگه‌داری از بچه‌ها می‌پردازد که حال تعداد آن‌ها به پنج فرزند رسیده است با فاصله‌هایی کم از هم. اردشیر و نسربین به نسبت نادر و آسیه آرام‌تر هستند. طاهره هم آرام است، اما شیطنت‌های نادر و آسیه گاهی اوقات مرضیه را کلافه می‌کند.

عصر یک روز بهاری یکی از آشنایان مرضیه که خیلی به نادر علاقه دارد، به منزل آن‌ها برای دیدارشان می‌آید؛ خاله‌خاتون. بچه‌ها همگی خاله‌خاتون را خیلی دوست دارند، اما نادر بیشتر از همه خاله را دوست دارد. شاید به خاطر پختن نان نازکی باشد که خاتون با مهارت آن را داخل تنور خانگی‌شان برای آن‌ها می‌پزد. در حیاط خانه، بساط پخت نان خانگی مهیا است. خاله‌خاتون در حال ورز دادن خمیر، سر تنور در حیاط است. نسربین هم کنار دست مادرش نشسته است و به خاله‌خاتون و مادر کمک می‌کند. نادر با حالت دو از کوچه، در حالی که زیرشلواری راه راهش را بالا می‌کشد،

به سمت مادر می‌آید و از او می‌پرسد: «مامان، چی داریم من بخورم، گرسنمه.» نادر به سمت تنور می‌آید. دولا شده و داخل تنور را می‌نگرد و با اشاره‌ای به نان نازک، داخل تنور که در حال پخت است، می‌گوید: «از همین می‌خوام. مال خودمونه؟» مادر در حالی که قطرات عرقی را که از گرمای تنور بر روی پیشانی‌اش نشسته است، با پشت دستش پاک می‌کند، نادر را کناری کشیده، با قربان صدقه رفتن می‌گوید: «ها عزیزوم. مال خودمونه. صبر کن. الان. همین الان آماده می‌شه.» نادر که خیلی گرسنه است و هول خوردن نان را دارد، دوباره به سمت تنور می‌رود و تا کمر خم می‌شود که مرضیه او را به کناری می‌کشد.

– ها. مواظب باش. الان از حول حلیم می‌افتی تو تنوری‌ها.

نسرین که کنار دست مادر نشسته است، به اتفاق خاله، هر سه خنده‌شان می‌گیرد. نادر بی‌اهمیت با شیطنت کودکانه می‌گوید: «پنیر هم بمالین روش‌ها.» خاله‌خاتون که همچنان مشغول پخت نان است، دست خمیری‌اش را روی سینه‌اش می‌گذارد با نگاهی مهربان به نادر، در حالی که قربان صدقه‌اش می‌رود، می‌گوید: «ای خاله قربان قدت. پنیر هم می‌مالم روش برات. دیگه چی می‌خوابی؟»

– تخم مرغ.

خاله باز دست خمیری‌اش را بر روی جفت چشم‌هایش که اینک بسته هستند، می‌گذارد و می‌گوید: «ای به روی جفت چشم. همین الان.» خاله‌خاتون داستان خمیری‌اش را به زانوانش می‌گیرد و با زحمت از جایش برمی‌خیزد و از حیاط وارد راهرو و به سمت آشپزخانه می‌رود. مرضیه با نگاهی سرزنش‌گر، رو به نادر می‌گوید: «چرا خاله‌ته زحمت می‌دی!» نادر که در دنیای کودکی‌اش غوطه‌ور است و از آنجا

که گرسنگی هم تعارف بر نمی‌دارد و او هم با هیچ کس و هیچ چیزی تعارف ندارد، در دنیای مهربان و پاک کودکانه‌اش رو به مادر می‌گوید: «خوب خودش از من پرسید ها.» مادر خنده‌اش را از جوابی که نادر به او می‌دهد، می‌دزد. در این لحظه نگاهش به خاتون که همراه با سینی که در آن ظرف شکر، چنگال، ظرف پنیری و سه عدد تخم مرغ خام است، می‌افتد. دیگر نمی‌تواند خنده‌اش را پنهان کند و بلندتر از قبل هم می‌خندد. و رو به خاله می‌گوید: «خاله جان، شما چرا زحمت کشیدید؟ من خودم می‌رفتم خب.» خاله به سمت تخت چوبی که در حیاط است، می‌آید. روی تخت حصیری بافته از برگ‌های نخل است. خاله بر روی تخت می‌نشیند و سینی را هم کنارش می‌گذارد، رو به مرضیه و نسرین می‌گوید: «نادر بچه‌ی خودمه. سی بچه‌ام نادر نکنم. سی کی بکنم ها.» نادر رو به خاله‌خاتون در حالی که با حرکات دستش به خاله نشان می‌دهد که چه کار کند، می‌گوید: «خاله نان ناز که ره ریز ریزش کن. خب روُش هم شکر بزن. یک کم هم روغن بزن و قاطیش کن، بعد هم همش بزن.» خاله هم با لبخند رضایتی که بر روی لبش نشسته، با عشق و علاقه هر کاری که نادر می‌گوید همان را انجام می‌دهد. همچنان که خاله‌خاتون مشغول عمل کردن به دستورات نادر است، نان آماده را سمت نادر می‌گیرد. نادر هم قبل از اینکه نان را از خاله بگیرد، می‌گوید: «حالا با این دستت این طوری بزن روی او یکی دستت. دستت رو بزن به هم. تشویقوم کن تا من هم بخورم.» خاله لقمه‌ی نان آماده را به دست نادر می‌دهد و شروع می‌کند به کل کشیدن و تشویق نادر تا او نان و پنیرش را با میل بخورد. نادر هم با ذوق و شوق کودکانه لقمه‌ی نان را به دندان می‌کشد. مرضیه و نسرین از این کار نادر و کل کشیدن خاله خنده‌شان می‌گیرد. نادر به کوچه می‌رود و در خنکای عصر مشغول بازی و شیطنت می‌شود. لقمه‌ی نان‌ش را با لذت و ولع

می خورد و همزمان شروع به بازی می کند. سنگ های ریز کوچه را برمی دارد و به هوا پرت می کند و از فرود آنها داخل جوی آب و پرتاب قطرات آب بر روی هوا لذت می برد. لقمه ی نانش تمام می شود. حالا انرژی بیشتری دارد و با دو دستش سنگ ها را برمی دارد و رو به آسمان پرت می کند و از سقوط آنها و پیدا کردن جای آنها لذت می برد. سکوت مطلقى در آن وقت از عصر در کوچه حاکم است. او همچنان به تنهایی به بازی اش ادامه می دهد. سنگ ها را بی آنکه بداند به کدامین سو نشانه می رود، به هوا پرت می کند و از یافتن مکان فرودشان کیف می کند. با ذوق و شوق کودکانه مشغول سنگ بازی است که ناگهان صدای فریادی همراه با ناله ای، باعث ترس و وحشت نادر می شود و توجه او را به خود جلب می کند. نادر، سید، پیرمردی را که در همسایگی آنان است، می بیند که در حالی که یکی از همان سنگ ها هنگام فرود، فرق سرش را شکافته است، شروع می کند به ناله کردن. نادر با دیدن سید، هراسان و با حالت دو به سمت خانه می دود. در خانه تاق باز است. نادر با حالت دو و ترس وارد خانه می شود و محکم در را می بندد. نزد مادرش می دود. او در حالی که نفس نفس می زند رو به مادر می گوید: «مامان... مامان... مامان...» مادر که مشغول خاموش کردن تنور است، می گوید: «بله... بله... هنوز سیر نشدی؟»

– نفهمیدم... نفهمیدم... داشتم با سنگ بازی می کردم... با این دستم پرت می کردم و با این دستم می گرفتم که یکهو سنگ افتاد سر سید فرج. چی کار کنم ها؟ من از سید می ترسم. من می دونم می میرم. می دونم. جد سید منو می کشه ها. بیچاره شدم. و شروع می کند به گریه کردن. مرضیه در حالی که سعی دارد تا به نادر دلداری دهد، دست نوازشی بر سر نادر کشیده، می گوید: «نه مامان. جدش همی زودی که نه تو رو نمی کشه.» نادر با کلافگی و باور کودکانه ادامه می دهد: «من سنگ زدم.

سید می‌خواد بیاد در خونه‌ی ما ها. می‌دونم. با غضب سید من می... می... رم. همین الان هم می... می... رم. می‌دونم به خدا. با آقام برید دم در خونه‌ش. برید بگید تا من رو ببخشه، تا من نمیرم. من هنوز بچه‌اوم. گناه دارم.» مرضیه در حالی که مشغول صحبت با نادر است و در اندیشه‌ی چاره‌ی کاری، ناگهان کرم که برای سرکشی از پاسگاه به خانه آمده است، با وضعیت نالان نادر مواجه می‌شود. مرضیه قضیه را برای آقا کرم تعریف می‌کند. نادر ناراحت است و فقط اشک می‌ریزد. آن‌ها چاره‌ای نمی‌بینند جز اینکه همراه هم برای دلجویی به در خانه‌ی سید فرج بروند. قبل از رفتن به خانه‌ی سید فرج، مرضیه داخل اتاق می‌شود. از روی تاقچه، پشت تابلوی عکس آقا کرم، قوطی فلزی که حاوی شکلات شیشه‌ای بوده است و حالا دیگر صندوق پس‌انداز پول مرضیه شده است، مقداری پول برمی‌دارد و چادرش را روی شالش انداخته و به اتفاق کرم به سمت خانه‌ی سید فرج روان می‌شوند. آن دو پس از طی مسافتی کوتاه به در خانه‌ای نیمه‌باز می‌رسند. در فلزی رنگ و رو رفته‌ای که تنها اثر کمی از رنگ سبز سیدی بر روی آن باقی مانده است. کرم پیشاپیش با صدایی بلند با سلام و علیکی داخل خانه می‌شود، مرضیه نیز در پی او. در ادامه پس از گذشتن از دالانی، وارد اتاقی می‌شوند. سید در حالی که سرش را با دستمالی بسته، به پشتی‌اش تکیه داده است. مرضیه و کرم با دیدن آقا سید فرج به همدیگر نگاهی می‌اندازند. کرم سعی می‌کند تا جلوی خنده‌اش را بگیرد. آن دو با تعارف سید، روبه‌رویش می‌نشینند. سکوتی سنگین بر فضا حاکم است. جو خوبی نیست. لحظه‌ای می‌گذرد، مرضیه با ضربه‌ی دستش به پای کرم به او اشاره می‌کند که صحبت را شروع کند، اما کرم تنها مرضیه را نیم‌نگاهی می‌اندازد. مرضیه با نگاهی به کرم، رو به سید می‌گوید: «سید، سید قربونه جدت. سید، فدات بشم. سید، بچه نادونی کرده، خودش اومده

خونه. گریه می‌کنه. می‌گه به سید بگین دعام کنه که من نمیرم. من نفهمیدم. من می‌ترسم. من از غضب سید می‌ترسم. نکنه که من رو بکشه؟» همچنان که مرضیه این جملات را ادا می‌کند، سید فرج تنها با سکوتش به حرف‌های مرضیه گوش می‌دهد و هیچ نمی‌گوید. او تنها سراپا گوش است. مرضیه پس از تمام شدن صحبتش با سید، از میان دستانش، دستمال جیبی که با چهارخانه‌های ریزنقشی که به رنگ آبی و مشکی طراحی شده، که در میانه‌اش مقداری پول گذاشته شده، مقابل سید روی قالی لاکی‌رنگ و رورفته‌ای می‌گذارد و می‌گوید: «حلال کن سید. بچگی کرده. خدا عمرت بده. سی نادر من خیلی دعا کن.» کرم در حالی که برمی‌خیزد، به حالت تعظیم بر روی دستمالی که سید بر جای ضرب‌دیده بسته است و شانه‌هایش بوسه‌ای می‌زند. کرم همراه مرضیه از اتاق خارج می‌شوند. با رفتن آن‌ها، سید دستی به زخم روی سرش می‌کشد و با گفتن آخ به دستمال جیبی هم نظری می‌اندازد.

روز جایش را به ماه درخشان در شب داده است. ستاره‌های شب با درخشش‌شان، نشان از پایان یافتن روزی دیگر را می‌دهد و فرارسیدن زمان خواب. نادر در حالی که بر روی تشکش، داخل پشه‌بندی که در حیاط خانه نصب شده، دراز کشیده است، از میان تور نازک به ستاره‌ها می‌نگرد. او سعی دارد تا ستاره‌ها را با انگشت اشاره‌اش، در مشتش جای دهد. نادر در خیالش ستاره‌ها را یکی‌یکی شکار می‌کند و بعد از اینکه به ستاره‌هایش نگاهی می‌اندازد، با بوسه‌ای دوباره آن‌ها را به هوا، به سمت آسمان و سر جای اولشان می‌فرستد. شاید نادر هم دوست دارد تا ستاره‌ها هم آزاد و رها باشند تا نور و درخشش بیشتری داشته باشند. نگاهش همچنان به ستاره‌ها است. امروز نادر روز پرتلاطمی را از سر گذرانده است.

مرضیه که کار رفت و روب آشپزخانه‌اش تمام شده، داخل پشه‌بند می‌شود و کنار

نادر جای می‌گیرد. صادق و نسرین هم خوابیده‌اند. مادر دست نوازشی بر سر نادر می‌کشد، نگاهی مهربان به او می‌اندازد و بوسه‌ای بر روی گونه‌اش می‌زند. سرش را بر روی بالش می‌گذارد و نادر را در آغوش می‌فشارد. پدر بچه‌ها خانه نیست. او در پاسگاه کشیک است و مرضیه مراقب فرزندانش است و آن‌ها را می‌خواباند. نادر با نگاهی به چشمان مهربان مادر می‌گوید: «مامان.»

- جانم.

- لالایی می‌خونی؟

مرضیه با بوسه‌ای بر سر نادر با نجوایی زیر لب شروع به خواندن لالایی برای نادر می‌کند:

لا لا لا بخواب رود قشنگوم / گل نازوم رفیق روز تنگوم

لالالالا بخواب کفتر چاهیم / بخواب تا ما بمونوم رو سیاهیم

لالالالا که دنیای جای جنگه / دعا پای بدبختی بلنگه

لالالالا پسینوم شو نویمو / شو آویده دیه آفتاب نویمو

لالالالا گلم دنیا غریبه / خدایا رود جونیم بی نصیبه

لالالالا چراغ خونه‌ی ما / لالالالا گل کاشونه‌ی ما

لالالالا بخواب جونوم / لالالالا بخواب عمروم.

و نادر با نجوای مهربان مادر، با رها کردن ستاره‌های درون دستانش، به خواب شیرین کودکی می‌رود.



یک جورایی، گاهی وقت‌ها، انگاری خود زمان هم نمی‌داند چگونه در گذر است. گویا زمان را هم چیزی یا کسی دنبال می‌کند و او هم در فرار است. کسی چه می‌داند. روزگار با همه‌ی خوشی‌ها و ناخوشی‌هایش بالاخره سپری می‌شود. مرضیه اکنون دو پسر و سه دختر دارد و یک ماهه هم باردار است. کرم اکنون رئیس پاسگاه فنیون است و مرضیه همچنان همراهش است. کرم به‌خاطر شغلش از روستایی به روستای دیگر، از شهری به شهر دیگر در مأموریت است و مرضیه نیز هر جا که شوهرش است او نیز همان‌جا ساکن است. هرچند با وجود کودکانی که با فاصله‌ی کم از هم به دنیا آمده‌اند، اما مرضیه همچنان پا به پای کرم همراهش است. در این چند سالی که از زندگی مشترک این دو گذشته است، هر جا که کرم منتقل شده است، مرضیه نیز همراهش است. آن‌ها حالا دیگر در روستا زندگی می‌کنند: جایی سمت نورآباد، بین مسیری و ممسنی. با انتقالی پدر، صادق اکنون کلاس سوم دبستان را در فنیون ادامه می‌دهد. شاید هنوز آبادانی آن قدری نباشد که مردم در آسایش باشند و رفاه. سختی عبور و مرور، طولانی شدن مسیر رفت و آمدها و مسافرت‌ها، نبود راه، آب، برق و شاید هم گاز و حتی درمانگاه که شاید برای یک سرماخوردگی مجبور باشند ساعت‌ها مسافت زیادی را طی کنند. آن هم برای مرضیه که اکنون عیالوار است و صاحب پنج فرزند قد و نیم‌قد. اما او چاره‌ای ندارد. باید با همین شرایط سخت هم مراقب سلامت فرزندانش باشد.

خورشید سال ۱۳۵۱ نو شده و طلوع کرده است. بچه‌ها هنوز در حال و هوای عید و سال جدید هستند. همچنان ذوق عیدی‌هایی که گرفته‌اند و لباس‌های نویی را که پدر برایشان خریده و پوشیده‌اند، همچنان همراه دارند که وارد دومین ماه بهار در سال نو می‌شوند. اردیبهشت، شب بیست و دوم. هوا هنوز خنک و بهاری است. مرضیه

بساط شام را بر روی تخت در حیاط خانه چیده و منتظر آمدن کرم است تا همه با هم دور یک سفره شام بخورند. کرم از پاسگاه به خانه می‌آید. بچه‌ها به دور پدر حلقه می‌زنند و با او سلام و احوال‌پرسی می‌کنند. پدر حالش تعریفی ندارد. صادق متوجه می‌شود. کرم در حالی که به سمت اتاقش می‌رود، از مرضیه می‌خواهد که شام بچه‌ها را بدهد. بچه‌ها سر سفره می‌نشینند و مشغول خوردن شامشان می‌شوند. کرم حالش خوب نیست. مرضیه با دیدن حال کرم نگران می‌شود. به نسرین سفارش می‌کند مواظب بچه‌ها باشد و شامشان را بدهد. خودش هم به دنبال کرم داخل اتاق می‌شود. کرم آبی به دست و صورتش می‌زند و بی‌حال بر روی فرش، دراز می‌کشد. مرضیه به او کمک می‌کند. زیر سرش بالشی می‌گذارد و ملافه‌ای را روی کرم می‌اندازد تا کمی استراحت کند. با نگاه نگرانی به کرم، مرضیه به حیاط نزد بچه‌ها بازمی‌گردد. بچه‌ها مشغول خوردن شام هستند و مرضیه از بچه‌ها می‌خواهد که مراعات حال پدرشان را بکنند و ساکت باشند تا کمی پدر استراحت کند، بلکه خستگی‌اش رفع شود. اما کرم حالش خوب نیست. بچه‌ها همچنان سر سفره‌ی شام هستند. مرضیه نگران به اتاق نزد کرم بازمی‌گردد. قطرات عرقی سرد روی پیشانی کرم نشست است. مرضیه با دستانش عرق پیشانی کرم را پاک می‌کند. قطرات اشک در چشمان نگران مرضیه حلقه زده است. او دیگر کرم را شفاف نمی‌بیند. او دیگر اصلاً کرم را نمی‌بیند. لحظه‌ای به خود می‌آید. هراسان برمی‌خیزد. باید به فکر راهکاری باشد. گریه هیچ کمکی به کرم نمی‌کند. مرضیه اشک صورتش را با گوشه‌ی شالش پاک می‌کند و به سمت تلفنی که روی تاقچه گذاشته است، می‌رود. با پاسگاه تماس می‌گیرد و از همکاران کرم کمک می‌خواهد. زمانی می‌گذرد. بیرون از خانه، در کوچه، صدای خاموش شدن موتور یک ریوی ارتشی کنار در خانه به گوش می‌رسد. قبل از آنکه

ضربه‌ای به در کوفته شود، صادق در را باز می‌کند. دکتر بهداری ارتش با دو تن از سربازان داخل حیاط می‌شوند. نگاه نگران نسرين و صادق به دکتر که داخل اتاق می‌شود. دکتر با کیف کوچکی که در دست دارد، سریع خودش را به بالای سر کرم می‌رساند و شروع می‌کند به معاینه‌ی او. دکتر گوشی‌اش را از داخل کیفش بیرون می‌آورد. نادر و صادق به همراه آسیه که بغل نسرين است و طاهره، کنار دست مادر ایستاده‌اند و به کارهایی که دکتر انجام می‌دهد، می‌نگرند. مادر نگران و مضطرب از کنار کرم جنب نمی‌خورد. دکتر خواهش می‌کند که اطراف بیمار را خلوت کنند. مرضیه بغضی گلویش را می‌فشارد. از بروز گریه خودداری می‌کند. او بی‌قرار است. از نسرين می‌خواهد که طاهره و آسیه را از اتاق به داخل حیاط ببرد. عرق سردی بر روی پیشانی کرم نشسته است. حالش اصلاً خوب نیست. او بی‌قرار است و کلافه. صادق و نادر کنار مادر ایستاده‌اند و نظاره‌گر معاینه‌ی دکتر هستند. پس از گذشت لحظه‌ای، پزشک دستور می‌دهد که کرم را با کمک سربازان، داخل ریو بگذارند تا او را هر چه سریع‌تر به درمانگاه نورآباد برسانند. مرضیه اصرار دارد تا همراه آنان برود، اما دکتر به او اجازه‌ی این کار را نمی‌دهد. کرم با بی‌رمقی در حالی که توان صحبت کردن ندارد، از مرضیه می‌خواهد که خانه باشد و منتظر بازگشت او و تا آمدنش مواظب بچه‌ها باشد. کرم با کمک دو سرباز و دکتر سوار ریو می‌شوند. راننده سوئیچ را می‌چرخاند و استارت زده می‌شود، اما روشن نمی‌شود. یک بار دیگر سوئیچ را می‌چرخاند. این بار هم ماشین روشن نمی‌شود. اضطراب مرضیه را مملو از خود کرده است. بار سوم و استارت سوم. مرضیه زیر لب ذکر می‌گوید. او از خدایش کمک می‌خواهد. ماشین روشن می‌شود و با دودی سیاهی که از آگزوز خارج می‌شود. از کنار در خانه هر لحظه دورتر و دورتر می‌شود. مرضیه نگران و ناراحت در کوچه، کنار در حیاط، به دور شدن

ریوی ارتشی می‌نگرد. لحظه‌ای کرم با زحمت به پشت سرش می‌نگرد. او می‌بیند نگاه نگران و پر از اضطراب مرضیه را. کرم به نشانه‌ی خداحافظی دست ناتوانش را تنها برای مرضیه تکان می‌دهد.

ریوی ارتشی کم‌کم در انتهای کوچه گم می‌شود و هر لحظه از مرضیه دور و دورتر می‌شود. مرضیه سراسر دلشوره و دلواپسی است. نگاه نگرانش را از کوچه می‌گیرد و به بچه‌ها که اینک با چشمانی غمبار به او می‌نگرند، می‌دوزد. آسیه بر روی تخت داخل حیاط نشسته است. طاهره بر روی پاهای نسرین خوابیده. صادق و نادر با نگاهی نگران به مادر می‌نگرند. با اشاره‌ی دست مرضیه، نادر و صادق به حالت دو نزد مادر می‌آیند. مرضیه هر دو آن‌ها را محکم در آغوش می‌کشد و می‌فشارد.

شب سختی است. زمان خیلی دیر، شاید هم خیلی دیرتر از شب‌های دیگر برای مرضیه می‌گذرد. شبی که به‌سان شب‌های دیگر به صبح و روشنا ختم می‌شود، اما این شب برای مرضیه به‌سان شب‌های دیگر نیست. این شب بدون کرم، حال و هوای دیگری دارد و برای مرضیه خیلی سخت خواهد گذشت. او خواب به چشم ندارد. مرضیه بچه‌ها را می‌خواباند. با همه‌ی خستگی‌هایش خواب به چشمش نمی‌آید. در تاریکی هوا در حیاط خانه روی تخت زانوان غمش را بغل کرده است و رو به آسمان پرستاره، با خدایش نجوا می‌کند. درددلی که مخاطبش تنها خدایش است. مرضیه در تنهایی و بی‌کسی‌اش برای شفای کرم دعا می‌کند. او تنها، آرام و بی‌صدا اشک می‌ریزد. او به فردای دور و دورتر بچه‌هایش می‌اندیشد و در ذهنش به اما و اگرها فکر می‌کند: اگر کرم همراه او نباشد چه؟ نه... هرگز... زیانش را گاز می‌گیرد. کف دستش را هم بین انگشت اشاره و دستش را هم گازی محکم‌تر. در افکار خود غوطه‌ور است: نه. خدایا غلط کردم. نه، الان زوده. خیلی هم زوده. کرم هنوز جوانه.

او سنی نداره. ۳۸ سالگی سنی نیست برای مرد. نه خدایا زوده. او باید پسرهاشه داماد کنه. دخترهاشه عروس. ای وای نه.

با کلافگی، دو دستی بر روی زانوانش می‌زند. دستانش را بر روی سرش می‌گذارد. احساس سنگینی می‌کند. با این حرکت شالش، جلوی سرش می‌آید و جلوی دیدگانش را می‌گیرد. اشک امان از او گرفته است و آرام‌آرام بغضش دهان باز کرده و او می‌گرید. مرضیه همچنان در افکارش غوطه‌ور است و کلافه از این کج‌اندیشی‌ها در نهایت با نگاهی به آسمان پرستاره می‌گوید: «خدایا خودمو به تو می‌سپارم. صبرم بده. همه‌ی امیدم تویی.» صادق بی‌آنکه مادر متوجه شود، به راز و نیاز شبانه‌ی او در دل شب، گوش فرا می‌دهد. صادق اکنون باید خود را برای روزهای سخت و مهمی آماده کند. شاید درک این حادثه برای او سخت باشد، ولی واقعیتی است که او اکنون با آن مواجه شده است. از این پس می‌بایست او هم برادر و بزرگ‌تر خانه باشد و هم یاور مادر و سه خواهر و برادرش.

شبانۀ کرم را به بیمارستان نورآباد منتقل می‌کنند. رسیدگی‌های اولیه انجام می‌شود. کرم که خود احساس می‌کند دیگر زمانی برای بازگشت به خانه ندارد و حالش خوب نیست، در همان بیمارستان، در حالی که بخش مراقبت‌های ویژه است، به فرمانده پاسگاه می‌گوید «بالاخره از این همه دغدغه آرام می‌گیرم. از این همه خستگی. من رو برای آرام گرفتن به برازجون، محل تولدم، منتقل کنین. بعد من هم همسر و بچه‌هامو راهی برازجون کنین، اما تا رسیدن آن‌ها به برازجون به آن‌ها هیچی نگین.» فرمانده پاسگاه به کرم دل‌داری می‌دهد: «نگران نباش. حالت حتماً خوب می‌شه. دوباره به خانه برمی‌گردی، اما با همه‌ی این حرف‌ها چشم. اگر خدایی نکرده اتفاقی افتاد، حتماً سفارشت به دیده‌ی منت، انجام می‌دم. حالا خودتو ناراحت نکن و

استراحت کن.» اما کرم می‌داند که دیگر امیدی به دیدار دوباره‌ی مرضیه و فرزندانش نیست. کرم آرام و بی‌صدا، تنها در سکوت شب، لب فرو می‌بندد.

صدای ضربه‌های پی در پی نواخته شدن به در آهنی، مرضیه را که روی تخت، در حیاط، مثل جنینی در رحم مادر، چمباتمه زده است، به خود می‌آورد. مرضیه هراسان از خواب می‌پرد. شالش را روی سرش مرتب می‌کند و به سمت در خانه می‌رود. سربازی که حامل پیغامی است، به در منزل آمده است. او پس از سلام و احوال‌پرسی به مرضیه می‌گوید آقای گنجی را به بیمارستان نورآباد بردن. آنجا بستری شدن. آدمم بیرمتان بیمارستان. مرضیه با شنیدن این حرف تصمیم دارد که خودش به تنهایی برای دیدار کرم به نورآباد برود، ولی سربازی که حامل پیغام است، از مرضیه می‌خواهد که او همراه همه‌ی بچه‌هایش با او راهی شوند. مرضیه متعجب رو به سرباز می‌گوید: «می‌ذارم خونه. بیمارستان بچه نمی‌ذارن. نمی‌خوام بچه‌هام ببینن. اینا نه خب کوچیکن، می‌مونن خونه.» سرباز می‌گوید: «نه خانم گنجی. همسرتون تو بیمارستان بستری هستن. به من گفتند که شما را همراه بچه‌ها ببرم نورآباد.» و با اشاره از مرضیه می‌خواهد که آماده شود. مرضیه اصرار دارد که بچه‌ها بمانند. او کسی را دارد که کنار آن‌ها باشد و مراقبشان باشد و به آن‌ها در خانه کمک کند. مرضیه رو به سرباز می‌گوید: «خب بچه‌ها پرستار دارن. هست کسی که بچه‌ها رو نگه می‌داره تا من برم پیش آقا شون و برگردم.» سرباز که مَصْر است و تنها حامل پیام و وظیفه‌اش انجام دستورات مافوق است، رو به مرضیه می‌گوید: «بیخشید خانم گنجی. به من گفتند که بچه‌ها را با شما همراه ببرم. هیچ کس دیگه رو نباید همراه بیارید. خودتون باید کنار بچه‌ها باشید. من وظیفه دارم شما و بچه‌ها رو با هم ببرم بیمارستان نورآباد.» مرضیه با اصرار سرباز، دست و پایش سست شده است. دستش

را به دستگیره‌ی تویی در خانه گره می‌زند و با بی‌حالی، رو به سرباز می‌گوید: «راست بگو برادر! طوری شده؟ بچه‌هامو برای چی بیمارستان آخی؟» سرباز که از ناراحتی مرضیه ناراحت شده است، می‌گوید: «نگران نباشید خانم گنجی. بچه‌ها رو هم بیارید که کنارت باشند. طوری نیست. بفرمایید. من منتظرم.»

مرضیه لحظاتی بهت‌زده می‌ماند. گویا حس درونی‌اش وقوع خبری ناخوشایند را گواه می‌دهد. خود را کشان‌کشان به داخل حیاط خانه می‌کشد. صادق و نسرين با چشمانی خواب‌آلود، نظر در چشمان مادر دارند. مرضیه انگار که فشارش افتاده باشد، با بی‌حالی رو به نسرين می‌گوید: «نسرین، مادر، خواهراتو بیدار کن راهی شیم. نادر، نادر، مادر، بیدار شو. همه آماده شید می‌خوایم بریم بیمارستان ملاقات باباتان.» مرضیه به سرعت همه‌ی بچه‌ها را آماده می‌کند و همگی با هم به راه می‌افتند. نزدیکای ظهر، ساعت یازده به نورآباد می‌رسند. در نورآباد فرمانده پاسگاه به پیشواز مرضیه و فرزندانش می‌آید. همه‌ی آن‌ها خسته هستند. مرضیه خسته‌ی جسم و روح است. در حالی که یک ماهه نیز باردار است. هنوز خبر بارداریش را به کرم نداده است. فرمانده در حالی که دستی بر سر و روی صادق و نادر می‌کشد، رو به مرضیه که با نگاهی نگران و مضطرب به او می‌نگرد، می‌گوید: «خانم گنجی نگران نباشید. آفاتون رو منتقل کردند به بیمارستان برازجان.» مرضیه که با شنیدن این حرف یک‌باره جا خورده است، متعجب می‌پرسد: «کجا؟ برازجون برازجون چرا؟ وای خدا دیدی خاک عالم به سرم شد.» و دو دستی بر روی سرش می‌زند و روی زمین خاکی می‌نشیند. بچه‌ها گرد مادر می‌آیند و با دیدن حال او ناراحت می‌شوند و شروع به گریه می‌کنند. فرمانده در حالی که سعی در آرام کردن مرضیه دارد، می‌گوید: «خانم گنجی چرا این طوری می‌کنید؟ ببینید بچه‌هاتون رو! همه‌شون ترسیدن. آفاتون خودش تقاضا

داشت که ببرینم برازجان، پدر و مادرم اونجایی ان. انتقالم بدین، ایشون گفتن که می‌خوان اونجا بستری بشن و از شما خواستن ناراحتی نکنید. خودش نخواست که بیرنش بیمارستان کازرون. هیچ چیز دیگه‌ای نیست. همین تنها خواست خودشون بوده.»

هنگام ظهر و در گرماگرم تابش نور خورشید نالان و ناراحت، دیگه حال و رمقی برایش باقی نمانده است. تنها و غریب در کوچه پس کوچه‌های نورآباد است. حس بدی دارد. بی‌یاور و بی‌کس. حالا که دیگه بیشتر از قبل احساس تنها شدن دارد. مرضیه سعی دارد تا مقابل بچه‌هایش خونسرد باشد، اما گریه امان از او بریده است. ناراحتی می‌کند و شکوه و زاری. از بس که خودش را زده و ناراحتی کرده است، تاب و توانی ندارد. مرضیه اصلاً حال خوبی ندارد. زمانی که فرمانده گروهان از انتقال کرم صحبت می‌کند، مرضیه حال بدی دارد. حس دوگانه‌ای که می‌دانست خبری بدی در راه است، اما به خودش امیدواری می‌دهد که اشتباه فکر می‌کند. کرم حتماً خوب می‌شود.

به‌ناچار، مرضیه همراه فرزندانش با وسیله‌ای که فرمانده برایشان تدارک دیده است، راهی برازجان می‌شوند. گشنه و تشنه هیچ یک از آن‌ها میلی به خوردن غذا ندارند. مرضیه بچه‌ی شیرخواره هم دارد، اما خودش رمقی برای شیر دادن ندارد. صادق سعی دارد تا به مادر دلداری بدهد و کنارش باشد. اما شرایط دشواری است. باورش برای مرضیه خیلی سخت است.

پس از راهی شدن مرضیه و فرزندانش به سمت شهرستان برازجان، فرمانده پاسگاه بی‌آنکه خانواده‌ی کرم متوجه شوند، دستور می‌دهد: «بچه‌هاش نباید بفهمند. اونا کسی رو ندارند. تو غربت هستن. بعد از اینکه خودشان را راهی کردید، تمام

وسایلشون رو پشت‌بند آن‌ها جمع کنید و بار کامیون کنید. بچه‌ها رو هم برسونید برازجان تا مطمئن نشدید که رسیدن، نگذارید که از این قضیه خبردار بشوند. جانب احتیاط رو حتماً رعایت کنید.» در پی دستور فرمانده، چند سرباز مأمور می‌شوند که تمام وسایل خانه را جمع و بار کامیون کنند. پس از راهی شدن مرضیه و بچه‌هایش به سمت برازجان، با ماشینی دیگر، کامیون حامل وسایل خانه نیز در پی آن‌ها به سمت برازجان به راه می‌افتد.

راه طولانی است و بس خسته‌کننده. سفری که بنا به شرایطی ناخواسته، بی‌میل و بی‌رغبت ایجاد شده است. مرضیه در جاده در حالی که بی‌حال این مسیر را می‌رود، سرش را به شیشه‌ی ماشین تکیه داده، با خود می‌اندیشد که این راه می‌توانست با حضور کرم دلنشین و به‌یادماندنی باشد؛ سفری خاطره‌انگیز همراه با همه‌ی اعضای خانواده. در میانه‌ی راه جایی می‌ایستند تا غذایی بخورند و استراحتی کنند تا دوباره به راه بیفتند، اما نه مرضیه و نه بچه‌ها هیچ کدام میلی به غذا ندارند. او و بچه‌ها گرسنه و تشنه هستند. غذایی که شب با پدرشان خورده‌اند، تنها همان بوده است و بس. همه خسته و ناراحت و بی‌میل هستند. کلافه از بی‌خبری. از اینکه حال بابا چگونه است؟ در چه شرایطی است؟ آیا به برازجان رسیده است؟ آیا خوب می‌شود؟ و سؤال‌های دیگر.

خورشید برازجان دمی است که غروب کرده، که مرضیه و فرزندانش در ادامه‌ی راه به این شهر می‌رسند. هوا بهاری است و نسیم خنکی در حال وزیدن است. باد نخل‌های حاشیه‌ی بلوار اصلی شهر را به رقص درآورده است. مرضیه شیشه‌ی ماشین را پایین می‌کشد. تمام نفسش را از هوای برازجان پر می‌کند. او پس از سال‌ها خانه به دوشی و مهاجرت از شهری به شهر دیگر، اکنون به خانه‌ی اصلی‌اش بازگشته است. مرضیه حال خوبی ندارد. نمی‌داند خوشحال از بازگشتش به وطنش

باشد یا ناراحت برای بیماری همسرش. شاید احساس مرضیه درست می‌فهمد که چه خبری را در برازجان خواهد شنید. شاید همین حس است که باعث شده تا او حال بدی داشته باشد. مرضیه ماشین ارتشی را می‌بیند. نشانه‌ای که آن را خوب می‌شناسد. با خود می‌اندیشد: «حتماً کسی از بین رفته که ماشین ارتش زره‌پوش آوردنش شهرش برازجون.» و در حالی که دودستی بر روی سرش می‌زند، می‌گوید: «ای وای بیچاره شدم. نکنه آقای بچه‌ها از بین رفته.» مسئولی که داخل ماشین همراه آن‌ها است، می‌گوید: «نه خانم گنجی. این چه حرفیه شما می‌زنید. به کی و چی قسم بخورم آقای بچه‌ها هستش. بیمارستان برازجان.»

در ادامه‌ی مسیر، مرضیه به اتفاق بچه‌ها به در خانه‌ی پدری همسرش می‌رسند. مرضیه کنار در خانه نشانه‌هایی می‌بیند که دیگر همه چیز برایش روشن می‌شود. محض ورودشان و رسیدن به کنار در خانه، در حالی که برادرش شهرش به استقبالشان آمده است، سعی در آرام کردن مرضیه دارد. با او صحبت می‌کند. عمه‌ی بچه‌ها هم از راه می‌رسد. مرضیه با دیدن میهمانانی با لباس مشکی بر تن، پرچم مشکی عزاء، شروه‌خوانی، حالا دیگر همه چیز دستگیر مرضیه شده است. او با دیدن همه‌ی این نشانه‌ها بی‌قرار می‌شود. از خود بی‌خود شده است و نمی‌تواند تحمل کند. شروع می‌کند به شیون و زاری و چنگ زدن به سر و صورتش. اهل خانه با دیدن زن و بچه‌ی کرم به بیرون از خانه می‌آیند. بچه‌ها همگی ترسیده‌اند. صادق و نادر، مادر را در آغوش می‌گیرند. هر کس به‌نوعی سعی دارد تا مرضیه را آرام کند. نسرین، طاهره و آسیه را به داخل خانه می‌برند. صادق و نادر نیز کماکان مادر را در آغوش دارند. عمو، صادق و نادر را به دست عمه می‌سپارد.

دلهم از شوق رویت بی‌قرارست / تنم از درد هجرانت فگار است

سیه چون گیسویت ای یار مفتون / به چشم اشکبارم روزگار است
جهان در دیدی من بی مه روت / بود تاریک چون ظلمات گیسویت
قد مفتون زبار آرزویت / خمیده شد به سان تیر ابروت

بتا این طاق ابرو یا هلال است / سیه بادام چشمان یا غزال است
دل مفتون و یا هندوست یا خال / که در دنبال چشم چو غزال است
دل ما را کشد گیسوت بر سوت / هوای آن لب یاقوت یا قوت
دو چشمت مست، بهر قتل مفتون / کشیده تیغ از ابروت بر روت

مرضیه می ماند و تنهایی. مرضیه می ماند و دریایی از غم. مرضیه می ماند و یتیمی
طفلاش. عمومی بچه‌ها سعی در آرام کردن او دارد. اما چگونه می توان تسلی زنی بود
که شوهرش را حتی هنگام مرگ ندیده است؟ چگونه می توان مادری را آرام کرد که
پنج فرزند در آغوش دارد، و طفل یک ماهه‌ای هم در رحم؟ چگونه می توان زنی را که
حتی به مراسم تدفین همسرش نرسیده آرام کرد؟ واقعیت تلخ، وجود شرایطی است
که اکنون مرضیه آن را تجربه می کند واقعیت این است که کرم دیگر کنار او نیست
و مرضیه در اوج طراوت جوانی و زیبایی، باید مسئولیت فرزندان را به عهده بگیرد.
مسئولیتی سخت و سنگین

با همه‌ی این‌ها، نباید روحیه‌ی خود را ببازد. او باید خود را برای پذیرش مسئولیتی
سنگین آماده کند. تربیت و بزرگ کردن شش فرزند. آن هم در حالی که بیست و پنج
سال بیش ندارد. مسئولیتی که برای او و درس و سال زنی چون او، سخت و بزرگ
است. اما مرضیه باید بتواند از عهده چنین مسئولیتی بر آید.

رفتن سخت است؛ رفتن و سفر به مکانی که دیگر بازگشتی برای آن نیست. طاهره و آسیه همچنان منتظر بازگشت پدرشان هستند. آن‌ها مدام از زمان اتمام سفری که پدر رفته است، می‌پرسند؛ سفری که مثل سفرهای دیگر نیست و به نظر ذهن کودکانه‌شان طولانی‌تر از سفرهای قبلی شده است، اما مرضیه باید برای آن‌ها بگوید که بابا به کجا رفته است. باید بگوید که سفر بابا دیگر بازگشتی نخواهد داشت او باید برای بچه‌ها از سفر ابدی بگوید. سفری به نام آخرت. اما آن‌ها هنوز کودک هستند. آن‌ها هیچ درکی از معنی سفر آخرت ندارند. ولی صادق می‌فهمد. او حالا همه چیز را می‌فهمد.

هنوز غم از دست دادن کرم فراموش نشده و مرضیه همچنان داغدار است. در حالی که غم از دست دادن پدر بر روی بچه‌ها سنگینی می‌کند. مرضیه با شرایط سخت نداری هم دست به گریبان است. کرم در برازجان خانه‌ای خریده که در محله‌ای است به نام دخانیات. آن خانه اکنون مستأجر دارد و چون کرایه‌نشین است، مرضیه همراه با بچه‌هایش، خانه‌ای را در سمت محله‌ی خواجه‌ی خضر کرایه می‌کند و در آن خانه، جایی دیگر از خانه‌ای که دارند، ساکن می‌شوند. کرم خانه را اجاره داده است تا کمک‌خرجی برای پدر و مادرش باشد. مرضیه هم موقتی جای دیگر ساکن می‌شود تا زمان موعد فرا برسد و به همان خانه در محله‌ی دخانیات نقل مکان کنند. مرضیه در همان مدت، با وجودی که خودش نیازمند است و اجاره‌نشین، اما پول اجاره‌ی خانه را می‌گیرد و برای کمک‌خرجی پدر کرم به آن‌ها می‌رساند.

خانه‌ای که مرضیه اجاره کرده است، شرایط خوبی ندارد. آن‌ها به خانه‌ای که آب ندارد، برق ندارد و شرایط مناسبی برای اسکان ندارد، نقل مکان می‌کنند. بچه‌ها تا حالا برازجان نبوده‌اند که زندگی در این شهر را هم تجربه کرده باشند. شهرستان‌ها

و روستاهایی که کرم به اتفاق مرضیه و بچه‌ها نقل مکان می‌کردند، آب و هوایش خوب بوده است. هرچند از لحاظ امکان رفاهی کامل نبود، اما آب و هوای خوبی داشت. حال باید در آب و هوایی که تا حالا تجربه نکرده بودند، زندگی می‌کردند. برازجان از دو منطقه‌ی کوهستانی و جلگه‌ای تشکیل شده است. در اینجا فصل بهار از اواسط اسفند شروع می‌شود تا اواسط فروردین و بعد از آن تابستانی زودرس آغاز می‌شود. بادهای گرم جنوب غربی و گرم دریایی آب و هوا را گرم خشک، نیمه بیابانی و گرمسیری کرده است. در تابستان گرما و شرجی و اندازه‌ی رطوبت بالایی دارد. حال با این شرایط گرما، هوای شرجی، خانه‌ای که مرضیه اجاره کرده، برق ندارد. هوا هم گرم شده است و آن‌ها نیاز به وسایل خنک‌کننده‌ی هوا دارند. آن‌ها مشکل برق را با گرفتن سیم برقی از خانه‌ی همسایه حل می‌کنند تا برق داشته باشند و بتوانند از پنکه استفاده کنند. شرایط سختی است. شرایطی که بچه‌ها تجربه نکرده‌اند. هوا گرم شده است و تابستان و خورشید درخشان با تالالوаш خودنمایی می‌کند. تمام بدن بچه‌ها از گرما تاول زده و زخم شده است. مرضیه مجبور است که برای درمان تاول پوست بچه‌ها، همه‌ی آن‌ها را به درمانگاه ببرد. او تنها امیدوار است که بچه‌هایش کم‌کم همگی به شرایط آب و هوایی جدید عادت کنند.

۲۵سالگی؛ اوج طراوت و جوانی یک زن. اوج توانایی و زیبایی. اوج همت و قابلیت‌های زنانه. حال در این سن مرضیه باید مسئولیت سختی را متحمل شود؛ مسئولیتی که تنها برای اوست که مهم است و معنای خاصی دارد. در این زندگی همراه با جوانی و طراوتش، او دیگر تنها خودش نیست. او به این می‌اندیشد که کمر همت ببندد و با پشتکارش، سکان هدایت کشتی زندگی‌اش را، با امید به خداوند مهربان، در دستانش بگیرد. مرضیه باید به فکر زندگی و آینده‌ی پنج فرزند و فرزند

دیگری که در راه دارد، باشد. او باید به فکر تربیت و رشد جسمی و روحی بچه‌هایش باشد. این‌ها همه بار سنگینی است بر روی دوش مرضیه. این‌ها همه دغدغه‌های مرضیه است. او به همه‌ی این‌ها فکر می‌کند. مرضیه از خواهرش می‌خواهد که مدتی کمک‌حالش باشد و برای نگهداری از بچه‌ها به او کمک کند. با همه‌ی سختی‌ها، مرضیه مشکلات را تنها به‌خاطر فرزندانش به جان خریده است.

یک جورایی، گاهی اوقات برای بعضی رفتارها تعریفی نیست. تنها یک حس است. حسی که نهادینه شده در بخشی از وجود موجودی به نام مادر. در کل این جهان هستی، بین تمام موجودات عالم، تنها مهری که خالصانه است، مهر مادر است. محبتی که بدون هیچ‌گونه بازخواست و توقعی، تنها و تنها به‌خاطر عشق، محبت و مهر مادرانه است که شکل می‌گیرد. محبتی که در آن روح خدا دمیده شده است. خالصانه و از روی عشقی واقعی. محبتی که جوانی هر مادری به‌پایش است.

زمانی تا شروع سال تحصیلی جدید نمانده است. مرضیه از همان ابتدا بچه‌ها را در مدرسه ثبت‌نام می‌کند. صادق و نسرین را موقتی در مدرسه ثبت‌نام می‌کند تا مشغول درس و مشق شوند. نادر مدرسه نمی‌رود. او باید برای سال آینده ثبت‌نام کند. نادر باید امسال را هم صبر کند و شیطنت‌هایش را تمام و کمال انجام دهد تا برای سال تحصیلی آینده فصلی دیگر از صفحات زندگی‌اش را ورق بزند.



با تالو و نور خورشید، شهر یکدست روشن می‌شود. کار و تلاش از سر گرفته می‌شود. شب و روزهای بی‌قراری. شب و روزهای پر از دلهره. شب و روزی‌های پر از اضطراب. کسی چه می‌داند که امروز چه روز سرنوشت‌سازی است برای مرضیه؟

شاید امروز قاضی دادگاه، حکم قیومیت او را صادر کند. دلشوره‌ی عجیبی دارد. صبح اول وقت زودتر از همه‌ی اهل خانه از خواب بیدار می‌شود. صبحانه‌ای را آماده می‌کند و همه‌ی بچه‌هایش را با سر و رویی مرتب سر سفره‌ی صبحانه می‌نشاند. به همه‌شان می‌رسد؛ از کوچک تا بزرگ‌تر. خوب که صبحانه خوردند و سیر شدند، همراه هم از خانه بیرون می‌روند. مرضیه بارش سنگین شده است. کم‌کم باید منتظر آمدن فرزند آخرش هم باشد. امروز می‌تواند برای او و فرزندانش روز مهم و سرنوشت‌سازی باشد. با گفتن بسم‌اللهی و گرفتن مدد از پروردگار، همراه همه‌ی بچه‌ها از در خانه خارج می‌شوند.

صدای نفس‌هایش دیگر به شماره افتاده است. از شدت هیجان و عجله عرق سردی روی پیشانی‌اش نشسته است. یک لحظه حس می‌کند که دیگر چشم‌هایش جایی را نمی‌بیند. شاید فشارش افتاده است. سعی می‌کند تا خودش را کنترل کند. صدای نجوای دعا خواندن زیر لب مرضیه، در پیچ و خم راهروهای پیچ در پیچ دادگاه گم شده است. نجوای عارفانه‌ی دعای زیر لب مرضیه، کم‌کم بر روی صدای رفت و آمد و جر و بحث مردمی که آنجا هستند، می‌نشیند. مرضیه دیگر هیچ صدایی نمی‌شنود. دستانش نقش زیبایی حنا دارد. چادر عربی‌اش را روی سرش مرتب می‌کند. دست پنج‌تا از بچه‌اش را در دستانش دارد و مراقب است تا هیچ کدام دستش را رها نکنند. یک لحظه با شتابی که در راه رفتن دارد، عرقی بر روی پیشانی‌اش می‌نشیند. عرق سرد. گوشه‌ای از راهرو می‌ایستد و سرش را به دیواری خاکستری‌رنگ دادگاه تکیه می‌دهد. بچه‌ها با حالتی نگران به چشمانش زل زده‌اند. دستش را بر روی شکمش می‌گذارد. آخری هم در راه است و زمانی هم تا به دنیا آمدنش باقی نمانده است. آسیه، کوچک‌تر از همه شروع می‌کند به گریستن و بهانه

گرفتن. همه‌شان هنوز لباس مشکی بر تن دارند. مرضیه دست نوازشی به سر آسیه می‌کشد و می‌گوید: «طوری نیست. طوری نیست. ناراحت نشو. برو جلو. راه بیفت.» مرضیه با نفسی که تازه می‌کند، مجدد به راهش ادامه می‌دهد. حال و هوای عجیبی دارد دادگاه. کسی از کسی نمی‌پرسد ناراحت چه هستی و یا مشکلت چیست؟ هر کسی به سوپی می‌رود. گویی مسابقه‌ی دو ماراتن است. همه می‌دوند. نمی‌دانی به کجا می‌روند و آن‌ها که می‌رفتند، فقط می‌رفتند. همه در شتاب و عجله. نگران و با چهره‌ای اخم کرده. بعضی‌ها دو به دو حتی سه به سه با هم در حال بحث و جدل هستند. فضای سرد و خاکستری دادگاه، اما مرضیه چاره ندارد. او باید این راه را به‌خاطر بچه‌هایش طی کند. همچنان که با سختی این مسیر سخت را می‌رود، با خود می‌اندیشد: «نه بچه‌های منو رو نمی‌تونند ازم بگیرن. درسته پدرشوهرم هنوز زنده است و می‌خواد قیم بچه‌های من بشه. درسته منو رو قبول نکردن برای قیومی. گفتن باید پدربزرگشان قیومشان باشه. خب محمدحسن (بابابزرگ) قوه‌ی اینکه بچه‌ها را نگه‌داری کنه نداره، اما من خودم قیوم بچه‌هام می‌شم. حتماً هم می‌شم. درسته که من رو برای قیومی بچه‌هام قبول ندارن. بازم شکر که اسم منو رو رد کردنه. من هم بچه‌هامو به کسی نمی‌دم. حتماً خودم قیوم بچه‌هام می‌شم. حتماً می‌شم.»

ناصر به دنیا می‌آید. بعد از مدتی که در محله‌ی خواجه‌ی خضر ماندند و تحمل شرایط سخت، بالاخره خانه‌ی محله‌ی دخانیات از مستأجر خالی می‌شود. آن‌ها به خانه‌ی خودشان در محله‌ی دخانیات نقل مکان می‌کنند. اکنون ناصر کوچولو نیز به جمع آن‌ها اضافه شده است. محمدحسن از شنیدن خبر تولد نوه‌اش خوشحال است؛ خیلی هم خوشحال. با شنیدن خبر تولد ناصر، پدربزرگ به پسرش می‌گوید: «فردا

صبح اول وقت منو رو ببر سر خاک کرم. می خوام به برادرت مشتولوق بدم. بگم که خدا پسری بهت داده.» پسر اطاعت پدر می کند.

نیمه‌های همان شب، محمدحسن به رسم معمول برای خواندن نماز شب، از خواب بیدار می‌شود؛ آرام و بی‌سروصدا. بی‌آنکه مزاحم خواب کسی شود، برای خواندن قرآن، دعا و نماز شب آماده می‌شود. کاری که سالیانی متمادی تکرارش شده است. امشب نیز به شکرانه‌ی تولد نوه‌اش ذوق و شوق خاصی دارد. مادر کرم نیز در بستری بیماری است و پرستاری می‌شود. محمدحسن وارد حیاط می‌شود. به کنار تلمبه‌ی آب نزدیک حوض، در حیاط خانه می‌آید. کنار حوض آب می‌ایستد. آستین‌هایش را بالا می‌زند. نگاهش به آسمان پرستاره می‌افتد. بهمن‌ماه است و هوا کمی سرد. زمستان در برازجان عمرش کوتاه است. با دیدن ستارگان درخشان، نفسی عمیق می‌کشد. زیر لب شکر خدای مهربان می‌کند. قصد دارد تا وضو بگیرد. خم می‌شود که دستانش را در آب حوض خیس کند که ناگهان یک‌باره در همان حالت روی زمین می‌افتد. در دل تاریکی شب در آن نیمه‌های صبح، همه خواب هستند. مادر که بیمار است و ناآرام و خواب به چشم ندارد، با شنیدن صدای افتادن محمدحسن، پسرها و دخترها را با صدایی ناتوان فرا می‌خواند و از آن‌ها می‌خواهد که به حیاط بروند. مادر بزرگ می‌گوید: «پاشید بیدار شوید. باباتون خورد زمین. پاشید. آخه من که نمی‌تونم برم ببینم چی شده. پاشید.» همه‌ی اهل خانه، دختر و پسرها، در خواب شیرین و عمیقی هستند. با صدای مادر، همه هراسان از خواب بیدار می‌شوند و به سمت حیاط می‌دوند. با ورود به حیاط می‌بینند که پدرشان کنار حوض آب، بی‌حال روی زمین افتاده است. پسر، پدر را در آغوش می‌گیرد. غافل از اینکه محمدحسن سکنه کرده است. مادر از کنار پنجره رو به پسرش می‌گوید: «بفرستید دنبال حاج نعمت.» محمدحسن که

بی‌رمق و ناتوان بر روی موزاییک‌های حیاط دراز به دراز افتاده است، در حالی که صدایش، از انتهای گلویش شنیده می‌شود، می‌گوید: «نمی‌خواه نصفه شبه. مزاحم مردم نشید این وقت شب. کاری به کار کسی نداشته باشین. فقط قرآنم رو بدین.» محمدحسن با وجود سن بالایش پیرمردی است با قد و بالایی بلند و هیكلی تنومند، با کمک اهل خانه، پدر را به داخل اتاق می‌برند. مادر که خود بیمار است، حال، نگران احوال محمدحسن است.

با طلوع خورشید، روزی دیگر فرا می‌رسد. به دنبال دکتر می‌فرستند. پس از گذشت زمانی دکتر وارد خانه می‌شود. محمدحسن بی‌رمق بر روی تختش افتاده است و حالش خوب نیست. دکتر بالایی سر پدر بزرگ است. او مشغول معاینه‌ی محمدحسن می‌شود. همه‌ی اهل خانه، نگران و مضطرب به اعمال و رفتار دکتر می‌نگرند. دکتر پس از کمی معاینه از اتاق بیرون می‌آید. در حالی که گوشی‌اش را از روی گوشش برمی‌دارد و در دستانش جمع می‌کند، از اتاق خارج می‌شود. پسر در پی دکتر از اتاق خارج می‌شود. دکتر خطاب به پسر می‌گوید: «از جاش تکونش ندین. تا ظهر بیشتر نمی‌مونه.» ظهر همان روز نیز محمدحسن به رحمت خدا می‌رود.

با فوت محمدحسن، مرضیه دیگر می‌تواند قییم بچه‌هایش باشد. از سویی با وجود برادر شوهر، عموی بچه‌ها، مرضیه نمی‌تواند قییم بچه‌ها باشد، اما چون عمو، همچون کرم در ژاندارمری است و مدام در مأموریت از شهری به شهر دیگر است، امکان اینکه سرپرستی برادرزاده‌هایش را عهده‌دار شود، ندارد. بنابراین، مرضیه با انگیزه‌ی بیشتری به دنبال انجام کارهای انحصار وراثت می‌افتد.

بعد از گذشت هشت ماه از اولین دادگاه، مرضیه پس از زمانی بسیار طولانی که به

دنبال کارهای اداری رفته، تمام کارهای انحصار وراثت را انجام داده است. او اینک برای گرفتن سرپرستی فرزندانش لحظه‌شماری می‌کند. حقوق کرم بعد از فوتش، نصف می‌شود و در دو جا تقسیم می‌شود. ۲۶۰ تومان مرضیه می‌گیرد و ۲۳۰ تومان به همسر اول کرم تعلق می‌گیرد. همسر اول کرم، اکنون چهار فرزند دختر دارد. فرزندان او کمتر از مرضیه هستند. این حقوق کمک‌خرجی است برای مرضیه و شش فرزندش. اما با همه‌ی این‌ها زندگی سخت است. شش تا بچه به اضافه‌ی خود مرضیه، هزینه‌ی خورد و خوراک، هزینه‌ی مدرسه، هزینه‌ی پوشاک، هزینه‌ی درمان و همه‌ی این‌ها باعث شده است تا مرضیه اینک به فکر درآمد بیشتری برای خانه باشد. او زمانی هم که با کرم زندگی می‌کرد، کمکی بود برای درآمد بیشتر. مرضیه اکنون در خانه مشغول خیاطی است. مرضیه خودش به‌تنهایی بدون استفاده از کمک و همراهی یا کاغذ و الگو خیاطی می‌کند. گویا مدل وجبی کردن، در خیاطی، مد است. مرضیه وجبی کار می‌کند و روی پارچه برش می‌زد. پارچه را با سلیقه بر روی زمین پهن می‌کند. اندازه را با وجب دستش می‌زند و پارچه را برش می‌زند. خوب هم سفارش می‌گیرد و کار می‌کند. مرضیه در کنار سفارش خیاطی، گلدوزی هم می‌کند. گلدوزی بر روی پارچه، آن هم با دست. برای لباس عروس هم گل می‌زند. همین‌طور برای سرویس جهیزیه مانند رومتکایی، روبالشی، بقچه، روتاچه‌ای و گل می‌زند. تمامی را خودش با دستانش گلدوزی می‌کند. سفارش‌دهنده‌ها دیگر مرضیه را می‌شناسند. نام و هنر مرضیه دهان به دهان در شهر گشته است و همه می‌دانند که هنرمند برازجانی با دستانش چه نقش زیبایی بر روی پارچه می‌نشانند. خودشان نزد مرضیه می‌آیند، سفارش می‌دهند و کار را هم به موقع تحویل می‌گیرند. مرضیه نه جایی و نه نزد کسی آموزش دیده است و نه کلاسی رفته است. او هم به‌خوبی

خیاطی می‌کند و هم گلدوزی. مرضیه حتی زمانی هم که کنار کرم از شهری به شهر دیگر خانه به دوش بود، مشتری‌های خودش را داشت و کنار کرم به درآمد خانه کمک می‌کرد. شاید آن روزها که به فکر خیاطی افتاد، فکر نمی‌کرد روزی این حرفه بتواند کمک‌خرج واقعی او برای فرزندانش باشد. حتی زمانی هم که بچه‌هایش شیر به شیر بودند، او خیاطی می‌کرد. مرضیه آن وقت‌ها دلی خیاطی می‌کرد. کاری که دلی باشد، دوست داری انجامش بدهی. مرضیه هم خیاطی کردن را دوست دارد. او کنار حقوق کرم، حالا بچه‌هایش را با همت عالی‌اش بزرگ می‌کند. او دوست ندارد که فرزندانش احساس یتیمی کنند، احساس اینکه بابایی بالای سرشان نیست.

مرضیه مایحتاج خانه‌اش را از فروشگاه ارتش تأمین می‌کند. اول هر ماه، مرضیه همراه بچه‌ها راهی فروشگاه می‌شوند. بچه‌ها زمان خرید را خیلی دوست دارند. وقتی که به خرید می‌روند، شور و حالی دارند. مرضیه هم از این خوشحالی بچه‌ها ذوق می‌کند. زمانی که خریدشان تمام می‌شود، یک ماشین می‌گیرند و تمام وسایل را همراه با بچه‌ها به سمت خانه راهی می‌شوند. مرضیه زندگی‌اش را با شکر و امید به خدا می‌گذراند، به هر نحوی که هست. بهتر از مردم نیستند، اما بدتر هم نیستند. او حضور سایه‌ی خدا را هر لحظه در زندگی‌اش حس می‌کند. بچه‌های مرضیه همه شاکر خدا هستند. بچه‌هایی نیستند که از مرضیه بهانه بگیرند و درخواست‌های مختلف و آن‌چنانی داشته باشند. چیزی بخواهند که او نتواند برایشان انجام دهد. توقعات زیادی ندارند. توقعاتشان خیلی پایین است. آن‌گونه است که مرضیه با دل خوش کنار فرزندانش زندگی می‌کند. شاید این همان تربیتی است که مرضیه برای رشد و بالندگی فرزندانش به آن فکر کرده است. مرضیه با هر سختی، حقوق کم، با زحمتهای خودش با این شرایط کنار می‌آید. او برای تربیت و رشد فرزندانش خیلی

زحمت می‌کشد.

مرضیه بر روی سجاده‌ی نیازش، سر نماز با خدایش راز و نیاز می‌کند و شکر نعمت‌های آن قادر متعال را به جا می‌آورد. همین سجاده در دلدل‌های او را می‌شنود و در لحظات سخت به او آرامش می‌دهد. اکنون هم مرضیه دستان سپاسگزارش رو به آسمان خدا است و شاکر او. مرضیه در حالی که گوشه‌ی چشمش از قطره اشکی تر است، زیر لب با خدایش نجوا می‌کند: «خدایا همیشه چیزی که می‌گیری، یه چیزی جاش جایگزین می‌کنی. خداوندا، شوهر منو ازم گرفتی، ولی جاش صادق رو بهم دادی؛ صادقی که راهنمای منه، تکیه‌گاهمه. خدایا، نادر رو بهم دادی که این قدر مظلومه که با دوستان مظلوم‌وار و با دشمنان اسلام خیلی جدی برخورد می‌کنه. خدایا، این‌ها رو جایگزین کردی، بچه‌های خوبی به هم دادی، شکر.»



دوباره دادگاه. دوباره سرگردانی. دوباره فضای سرد و خاکستری دادگاه. دوباره راهروهای تنگ و تودرتو. زمان حضور در دادگاه دوم مشخص شده است. با وجودی که بچه‌ها نزد مرضیه هستند، اما او باید این راهروها را همچنان با پای خسته و دلی شکسته طی کند. سخت است، اما مرضیه چاره ندارد. این بار قاضی حتماً رأی صادر خواهد کرد تا هم مرضیه و هم فرزندانش از بلا تکلیفی دربیایند. او دوباره باید همراه شش فرزندش این راه سخت را برود. در این دادگاه، ناصر را نیز در آغوش دارد. دوباره هیاهوی رفت و آمد آدم‌های مضطرب و نگران. حضور آدم‌های پرمشغله و گرفتار در راهروهای شلوغ دادگاه. با قدم گذاشتن در این فضا، مرضیه به یاد حس بدی می‌افتد. خاطره‌ی مرگ کرم دوباره برایش تازه می‌شود. یک جورایی، انگاری که

مزه‌ی دهانش هم از یاد آن خاطره‌ی ناگوار، تلخ می‌شود. گرمای طاقت‌فرسای هوای تابستان از طرفی و هوای خفه و گرفته‌ی دادگاه از طرف دیگر حال او را بد می‌کند. بعد از فوت پدر بزرگ کارهای انحصار وراثت انجام شده است. حالا دیگر مرضیه خودش را برای سرپرستی بچه‌ها، آن هم بعد از فوت قیمشان، پدر بزرگ، مهیا کرده است. مرضیه با همه‌ی فرزندان در فضای سرد و خاکستری که او را می‌آزارد و یاد خاطرات بد، رفتن کرم می‌اندازد، قدم گذارده‌اند. مرضیه پر از دلشوره و اضطراب است. اما او با همه‌ی این، با امید به خدا قدم‌هایش را محکم برمی‌دارد. صادق و نادر نیز پا به پای او همراهش هستند. مرضیه دلگرم به حضور پسرانش است. حضور صادق به مادر دلگرمی می‌دهد. همه با هم، در راهروی دادگاه، به انتظار رسیدن ساعت مقرر بر روی نیمکت چوبی می‌نشینند. صادق، کنار مادر ایستاده است. نسرین، آسیه را در آغوش دارد و طاهره نیز کنار آن‌ها نشسته است. در این لحظه مرد جوانی سبزه‌رو، با دفتر و قلمی در دست وارد راهرو می‌شود. مرد با صدای بلند: «مرضیه گنجی. مرضیه گنجی.» مرضیه که در فکری عمیق غوطه‌ور است که با اشاره صادق و کشیده شدن چادرش توسط نادر به خود می‌آید. همه با هم برمی‌خیزند و به سمت اتاقی که منشی مرد از آنجا خارج شده است، به راه می‌افتند. مرضیه همراه فرزندان وارد اتاق قاضی می‌شوند. قاضی مردی مسن است که در حال بررسی پرونده است. برادر شوهر مرضیه هم همراه آن‌ها است. قاضی همه‌ی آن‌ها را دعوت به نشستن می‌کند. سکوتی سنگین بر فضا حکم‌فرما است. آسیه با صدای بلند، شروع به گریه می‌کند. نسرین سعی در آرام کردن او دارد و آرام بر کتفش می‌زند و در گوشش شعری را نجوا می‌کند. مرضیه عروسک کوچکی را از کیف دستی‌اش بیرون آورده و به دست آسیه می‌دهد. طاهره به عروسک می‌نگرد و او را از دست آسیه می‌کشد. دوباره گریه‌ی

آسیه بلند می‌شود. مرضیه توپ گرد هفت‌رنگی را از کیفش درآورده و دست آسیه می‌دهد. قاضی با درایت به این صحنه می‌نگرد. رئیس دادگاه لحظه‌ای عینکش را از روی چشمانش برداشته و با تأمل نگاهی به مرضیه و نگاهی به شش فرزند او می‌اندازد. پنهانی، با انگشت اشاره‌اش قطره اشکی را که گوشه‌ی چشمش نشسته است، پاک می‌کند. لحظه‌ای بعد عینکش را دوباره بر روی چشمانش می‌گذارد و مشغول بررسی مجدد پرونده می‌شود. نادر با نگاهی آرام و مهربان به چشمان مضطرب مادر می‌نگرد. او خم می‌شود و از روی چادر شانه‌ی مادرش را می‌بوسد. مرضیه دستی به نوازش بر روی سر نادر می‌کشد و خم شده سر نادر را می‌بوسد. قاضی تمامی حواسش مرضیه و بچه‌هایش است. برادرشوهر مرضیه نیز کنار آن‌ها نشسته است و منتظر صدور حکم قاضی است. قاضی اشک مجال از او گرفته است و دوباره چشمانش مملو از قطرات نم اشکی می‌شود که باید حکمی به عدالت صادر کند. یک سو زنی جوان و کم‌سن و سال است و سویی دیگر، وجود شش فرزند و آینده‌ی سختی که در پیش روی زن و فرزندانش است. قاضی قبل از صدور حکم رو به عموی بچه‌ها کرده، می‌گوید: «این خانوم نمی‌تونه. ۲۵ سالشه. تو این سن و سال خودش باید سرپرست داشته باشه، نه اینکه سرپرست شش تا بچه‌ی قد و نیم‌قد باشه.» با شنیدن این کلام، مرضیه بی‌آنکه اجازه‌ی گفتن کلامی را به برادرشوهرش بدهد، از جایش برخاسته، رو به قاضی کرده و می‌گوید: «آقای رئیس دادگاه، ما الانه نزدیک یک ساله که بچه‌هامو خودم مراقبت می‌کنم. من اگر نتونستم، گچوم بگیرین، سنگساروم کنین. من سعی می‌کنم که بتونم. سعی می‌کنم که بچه‌هامو خودم بزرگ کنم. می‌تونم مسئولیت این شش تا بچه را گردن بگیرم. اگر خدا بخواهد همراهی کنه، بچه‌هامو خودم بزرگ می‌کنم. توکل بر خدا. من تصمیم دارم قیمومیت

فرزندانش را خودم عهده‌دار شوم، اما شما تنها به خاطر اینکه کم‌سن هستم، نمی‌خواید که قیمومیت این بچه‌ها مو به من بدید؟ خدا شاهده من با میل و رغبت قبول می‌کنم. من غیر این بچه‌ها امیدی به زندگی ندارم. همه‌ی داروندارم ای بچه‌هایند.»

برادرشوهر با نگاهی به مرضیه و نگاهی به قاضی سکوت اختیار می‌کند و چیزی نمی‌گوید. رئیس دادگاه مجدد لحظه‌ای سکوت می‌کند. معصومیت کودکان یتیمی را که روبه‌روی او نشسته‌اند، جز همین مادر شاید هیچ‌کسی دیگر نتواند درک کند. قاضی دست به قلم می‌شود. قاضی حکم را با صدای بلند می‌خواند: «چون پدر بزرگشان فوت کرده و خانم‌ها همسر اول و دوم مرحوم گنجی خودشان می‌خواهند قیم بچه‌ها شوند، همسر اول قیم چهار تا دختر خودش شود و همسر دوم قیم پنج تا از فرزندان را با وجودی که گزارش دادن که همسر دوم، باردار بوده است، برای فرزند ششم همسر دوم، هم چون در انحصار وراثت قبلی ذکر نشده و گزارش انحصار وراثت جدید هم دیر به دست ما رسیده، دیر هم به اطلاع دادگاه رسیده است که ایشان باردار هستند، باید بگذاریم بعد که قیم‌نامه‌ی انفرادی بگیریم که آن را هم بعد از یک سال صادر خواهیم کرد. در هر صورت هر دو همسر خودشان قیم فرزندانشان هستند.» در این لحظه مرضیه از فرط خوشحالی از روی صندلی‌اش برمی‌خیزد و در حالی که دستانش را رو به آسمان می‌گیرد، با صدای بلند می‌گوید: «خدایا شکر. خدایا شکر.»

با خواندن حکم، صادق با خوشحالی از روی صندلی برمی‌خیزد و دستان مادرش را می‌بوسد. نادر بر روی صندلی می‌رود و کول مادرش می‌شود. نسرین از شوقش برمی‌خیزد و مادر را در آغوش می‌کشد. بچه‌ها همه خوشحال هستند. عموی بچه‌ها با دیدن این صحنه بغضی که راه نفسش را گرفته است، دهان باز می‌کند و اشک روی گونه‌هایش را خیس می‌کند. قاضی با دیدن این صحنه چیزی نمی‌تواند بگوید و

اشک از دیدگانش جاری می‌شود. اشکی که تنها به نشانه‌ی تجربه‌ی او است. اشکی که نگرانی او را در خود مخفی دارد. نگرانی که از سن کم مادر است و از آینده‌ی سختی که پیش روی همه‌ی اهل خانه است. مرضیه با تشکر از قاضی به همراه بچه‌هایش از اتاق خارج می‌شود. حالا دیگر او احساس راحتی و آرامش دارد. گویی بر روی ابرها، سبک‌بال و آرام در حال پرواز است. حال خوبی دارد. می‌داند که کرم نیز الان حالش خیلی خوب است. مرضیه با همراهی فرزندانش از محوطه‌ی دادگاه بیرون می‌آید. حس آرامش دارد. گویا بار سنگینی راه از روی دوشش بر روی زمین گذاشته است.

ظهر است و هوا گرم است. آفتاب سوزان بر همه جا یکدست در حال پرتوافشانی است. مرضیه به همراه فرزندانش، همه با هم پس از عبور از راهروهای پرازدحام وارد محوطه‌ی بیرونی دادگاه می‌شوند. در فضای بیرون از دادگاه، کنار نخلی سبز که سایه‌اش را به‌سان پناهگاهی امن گسترده است، ماوا می‌گیرند. عمو، برادرزاده‌ها را در آغوش می‌کشد. روی تک‌تک همه‌ی آن‌ها را می‌بوسد. ناصر را از آغوش مرضیه می‌گیرد و بوسه‌ای روی گونه‌اش می‌نوازد و با بغضی که از انتهای صدایش پیداست، می‌گوید: «پدروم خدا بیامرز از شنیدن خبر تولد ناصر خیلی خوشحال شد، خیلی. نصفه شب پا شد که نماز شکر بخوونه. می‌خواست برای کرم مشتولوق بیره، اما وصال نداد. برید، برید، خدا پشت و پناهتان.» با بوسه‌ای بر روی گونه‌ی ناصر، او را در آغوش مرضیه جای می‌دهد. مرضیه در حالی که اشک می‌ریزد و ناصر را محکم در بغلش می‌گیرد، سرش را پایین انداخته می‌گوید: «شما بزرگ مایید. بعد از خدا امید من و بچه‌ها به شمایه. خدا رحمت کنه کرم و پدرشه. روحشون شاد.» عمو دیگر چیزی نمی‌تواند بگوید و در حالی که از کنار آن‌ها دور می‌شود، با اشاره‌ی

دست از بچه‌ها و مرضیه خداحافظی می‌کند. مرضیه تنها با نگاه، به راه‌رفته‌ی عمو می‌نگرد. در این لحظه، صدای مکبر از بلندگوی مسجد شنیده می‌شود. مرضیه نفسی عمیق می‌کشد. او با نگاهی به آسمان آبی خدا و درخشش نور خورشید که چشمش را می‌نوازد، خدایش را سپاس می‌گوید. او خوب می‌داند که دوران سختی پیش رو خواهد داشت، اما با کمک و یاری خداوند و امید به او، حتماً این مسیر و راه برایش هموار خواهد شد.

۱۳۵۲ خورشیدی. زمان همچنان در گذر است. بچه‌ها سریع قد می‌کشند و مرضیه مقابل چشمان خسته، اما پرامیدش فردای روشن آن‌ها را می‌بیند. مانند گلی که با مراقبت‌های باغبان، غنچه‌هایش باز و زیبا می‌شود. شروع سال تحصیلی جدید است. اول مهر و آغاز سال تحصیلی، چه حال و هوای خوبی دارد، به‌خصوص برای کلاس اولی‌ها. برای مدرسه رفتن ذوق خاصی دارند. حال بماند که بعضی از بچه‌های سال اولی، می‌ترسند و به کنار در مدرسه که می‌رسند، چادر مادرشان را دودستی می‌گیرند و ول نمی‌کنند، اما برخی دیگر هم مثل نادر با عشق و علاقه بی‌آنکه گریه کنند، گلایه کنند، داخل مدرسه می‌شود. مرضیه خودش برای نادر روپوش مدرسه دوخته است. برایش خرید هم کرده است، دفتر، کتاب، خط‌کش، کیف، مداد پاک‌کن، مداد قرمز، مدارنگی و نادر ذوق و شوق خاصی برای مدرسه رفتن دارد. او یاد گرفتن را دوست دارد. نادر عم‌جزء قرآن و تعالیم دینی را همراه با صادق، نزد پدر بزرگشان آموخته‌اند.

اول ابتدایی. نادر امسال به مدرسه می‌رود. کلاس اول ابتدایی را در مدرسه‌ی خضر ثبت‌نام می‌کند. از همان اوان در مدرسه، سعی و تلاشش را می‌کند تا خوب درس

بخواند. او می‌بیند و می‌داند که مامان چقدر برای او، خواهر و برادرهایش زحمت می‌کشد و با چه سختی کار می‌کند. از صبح که بیدار می‌شود و آماده برای مدرسه رفتن تا زمانی که به خانه برمی‌گردد، با سفارش مادر تمام حواسش را به درس می‌دهد. ظهر هم که می‌شود، تا به خانه می‌رسد، ناهاری می‌خورد و شروع به نوشتن مشق‌هایش می‌کند و مرور کتاب‌های درسی‌اش. صادق هم به او کمک می‌کند.

شش فرزند. خانه شلوغ است. بچه‌ها با فاصله‌ای کمی از هم هستند. با هم بزرگ می‌شوند. صادق و نسرین آرام هستند، طاهره هم بد نیست، اما امان از دست نادر و آسیه. این دو به جان هم که می‌افتند، خانه را بر سر همه خراب می‌کنند. نادر با وجود خواهر و برادرهایش در خانه تیم فوتبال گل کوچکی تشکیل داده است و مواقعی را با هم در خانه به بازی فوتبال مشغول می‌شوند. توپ پلاستیکی چندلایه‌ای که به در دیوار اتاق می‌خورد تا بلکه وارد دروازه شود و گلی را به اسم نادر ثبت کند. شاید از همین کودکی، علاقه‌ها و دوست‌داشتنی‌ها مشخص می‌شود.

نادر از مدرسه به خانه آمده است. ناهارش را می‌خورد و مشغول نوشتن درس و مشق‌هایش می‌شود. تکلیفش که تمام می‌شود، قصد دارد تا برای بازی به کوچه برود. هنگام ظهر کوچه خلوت است و همه‌ی اهالی در خانه‌هایشان استراحت می‌کنند، اما نادر بی‌قرار به کوچه برای بازی با دوستانش می‌رود. او در حالی که به سمت کوچه می‌رود، رو به مرضیه که در حال خیاطی کردن است، می‌گوید: «الان برات تو کوچه یه دعوایی درست می‌کنم.» مرضیه در حالی که پشت چرخ خیاطی‌اش نشسته است و با دستش دستگیره‌ی چرخ را با سرعت می‌چرخاند، بعد از یک دور تند دسته‌ی چرخ خیاطی، رو به نادر می‌گوید: «محض رضای خدا نکنی این کار رو. بیا بشین درستو بخون.» نادر در حالی که انتهای راهرو کنار در خروجی دمپایی پلاستیکی‌اش

را می پوشد، رو به مامان می گوید: «هم خوندم، هم نوشتم. می خوام برم کوچه. من باید برم با این بچه‌ی همسایه‌مون الان برات می گم ها، صبر کن.»

— ای خدا من چه کنم با تو آخی؟! بیا قربونت برم. بیا خانه، با خواهر و برادرات بازی کن.

— بازی کردم دیگه. هی می گی توپ ای ور خورد، اوور خورد. نمی خواد. می رم بیرون، کوچه، دبش دبش.

— ای خدا، نادر!

نادر به کوچه می رود، او با اولین کسی که در کوچه حضور دارد، پسر همسایه، علی، هم‌سن و سال خودش برخورد می کند. آن دو مشغول بازی می شوند. حین بازی حرفشان می شود. شوخی شوخی دعوای جدی بین آن‌ها شکل می گیرد و با هم درگیر می شوند. مرضیه با صدای دعوایی که بیرون از خانه می شنود، نادر را از همان اتاق با فریادی بلند، صدا می زند. صدایی از نادر شنیده نمی شود. مرضیه در نهایت از پشت چرخ خیاطی اش برمی خیزد و به سمت کوچه می رود. همچنان که به سمت خروجی حیاط می رود، نادر را صدا می زند. نادر با دیدن مادر با لبخندی رو به مرضیه می گوید: «نه جدی بود. شوخی بود. شوخی کردم.» در این لحظه صغری خانم، مادر علی، در حالی که انتهای چادرش را پشت گردنش می اندازد، به سمت در خانه‌ی نادر می آید و با شکوه و شکایت رو به مرضیه می گوید: «مرضیه خانوم ببین نگاه کن نادر پسر منه اذیت کرده.»

— خب می گی چی کار کنم؟ خودت بزن تو گوشش.

صغری خانم که دو خانه آن طرف تر همسایه است، در حالی که شرمنده‌ی پیشنهاد

مرضیه شده است، با ناراحتی می‌گوید: «وا مرضیه خانم من که دلم نمی‌آد بزمنم تو گوش بچه.»

– والله می‌دونم حق داری. بچه‌ها ظهر تو خونه بازی می‌کنند، خوب اذیت می‌کنند
 ها. خب بچه‌های من شیش تا بچه‌ان دیگه. طاهره خیلی آرومه، صادق خودش
 هم آرومه. اما نادر و آسیه با ناصر درگیر می‌شن. الان هم که اومده کوچه، تو کوچه
 شلوغی کرده‌ها.

همچنان که مرضیه و صغری با هم در حال گفت‌وگو هستند، نگاهشان به نادر
 می‌افتد که با گذاشتن آجرهایی در طرفینش، میان‌هی کوچه، دروازه‌ی گل کوچکی
 را درست کرده و با علی مشغول بازی فوتبال هستند. مرضیه و صغری خانم با دیدن
 این صحنه هر دو لبخندی بر لب می‌نشانند. دعوا و شیطنت کودکانه که در نهایت
 منجر به آشتی است و از سرگیری بازی دوباره آن‌ها شده است.

با همه‌ی شیطنت‌ها، نادر درسش را خوب می‌خواند. کلاس اول مدرسه شاگرد
 ممتاز می‌شود. از طرف وزیر آموزش و پرورش وقت، خانم فرخ‌لقا پارسا، نامه‌ی
 تبریکی به نام نادر گنجی صادر می‌شود. به همراه تشویق‌نامه‌ای از تهران به مدیر
 مدرسه. نادر دست‌خط زیبایی هم دارد. او سال اول را با موفقیت می‌گذراند. در کلاس
 دوم نیز جزء دوم قرآن را ختم می‌کند. نادر کلاس دوم دبستان است که مستأجر
 خانه‌ی محله‌ی دخیانیات را تخلیه می‌کند. مرضیه به اتفاق فرزندانش به آن خانه نقل
 مکان می‌کنند. مدرسه‌ی بچه‌ها هم عوض می‌شود. نادر در مدرسه‌ای به نام معرفت،
 ثبت‌نام می‌کند و تا پنجم دبستان آنجا درس می‌خواند.



هنوز جریان‌های انقلابی آشکار نیست. کسی جرأت اینکه آشکارا اعتراض کند، ندارد. اگر هم باشد، سر از گوشه‌ی زندانی در خواهد آورد، اما فرزندان این خاک و بوم چنان رشید و غیور هستند که حتی پنهانی به اهداف و مبارزه می‌اندیشند. در این میانه، نادر با وجود سن کمش و صادق هیچ کدام بی تفاوت نیستند.

صادق دوازده‌ساله است که حرکت‌های پنهانی علیه رژیم شاهنشاهی ایران در حال شکل‌گیری است. زندگی که توأم است با جریان‌ات انقلاب ایران. در مدرسه، همان سنین نوجوانی، مدیر بارها به او شک و از او پرس و جو می‌کند، اما به علت سن کم صادق بی‌توجه ره‌پیش می‌کنند. صادق با توجه به شرایط زندگی‌شان، یکی از دردکشیده‌ترین محرومانی هستند که تلخی روزگار و سختی ایام، چشمان آن‌ها را نسبت به حقایق این مرز و بوم باز کرده است. صادق نیز با انقلابی که انقلاب محرومین است، همراه می‌شود. درک حقیقتی که برای او ملموس است. فراق پدر از یک سو و تلاش‌های بی‌پایان مادر از سوی دیگر، صادق را در این زمینه مسئول کرده است. او در درس خواندن سعی، تلاش و همتش را مضاعف می‌کند تا همواره شاگردی کوشا باشد. از همان سنین نوجوانی با مطالعه‌ی آثار دکتر علی شریعتی و استاد مطهری همنشین می‌شود. صادق در بحث‌هایش نشان می‌دهد که سن واقعی‌اش فراتر از آنی است که باید یک نوجوان باشد. او به حلقه‌ی مبارزاتی حاج ماشاءالله کازرونی در برازجان راه می‌یابد. حاج ماشاءالله مبارزی است علیه رژیم شاهنشاهی. خانه‌ی این مرد، مکانی است برای رفت و آمد مبارزین و هماهنگی حرکت‌های انقلابی. همین طور مکان امنی است برای مسکن و مبارزین جنوب و مهم‌تر اینکه تبعیدی‌هایی که در قامت روحانیت، به دور از شهر و دیار به مبارزه ادامه می‌دهند. صادق که هم‌سن و سال فرزندان مبارز حاج ماشاءالله، جمال، جاوید و ناهید

است، در این منزل به گسترش فعالیت‌هایش از جمله شعارنویسی بر روی دیوارهای شهر، سازمان‌دهی تظاهرات و پخش اعلامیه‌ها و نوارهای سخنرانی حضرت امام خمینی(ره) می‌پردازد. تمام خانواده‌ی کازرونی همراه با نسل امروز در برازجان، در این حرکت سهیم هستند. حتی همسر حاج ماشاءالله، سیمین نیز همراه با زنان مبارز برازجانی، هنگام تظاهراتی مقابل با تانک‌های رژیم می‌ایستند و مانع برخورد مأموران با تظاهرات‌کنندگان می‌شوند. برازجان هم به‌سان همه‌ی ایران یک‌صدا فریاد شده است.



سال ۱۳۵۵. زمانی می‌گذرد. حرکت‌هایی آغاز شده است. حرکت‌هایی که دیگر پنهانی و در زیرزمین خانه‌ها نیست. حرکت‌هایی که آشکار شده است. کشور یک‌صدا شور است و هیجان. حال دیگر همه‌ی مردم یک‌صدا فریاد هستند و معترض. اکنون نادر وارد دوران راهنمایی شده است؛ مدرسه‌ی راهنمایی پرویزی، خیابان علی‌آباد. نادر کلاس اول راهنمایی در مدرسه‌ی پرویزی مشغول به تحصیل است. نادر به همراه نعمت غلامپور با هم در این مدرسه درس می‌خوانند. صادق نیز در دبیرستان فرخی مشغول به تحصیل است. در ادامه‌ی مبارزات پنهانی صادق، نادر هم کنار او همراه با فریاد مردم، فریاد می‌شود. صادق، کسی که مشوق و راهنمای نادر است. اوج انقلاب و حرکت‌های مردمی است. در مدارس خیلی خبری از تظاهرات علنی علیه رژیم شاهنشاهی نیست، اما نادر پیام انقلاب را درک کرده است. نادر از هر فرصتی که به دست می‌آورد، با دانش‌آموزان در این زمینه به بحث و گفت‌وگو می‌نشیند و سعی دارد تا هم کلاسی‌هایش را نیز در جریان اتفاق‌ها قرار دهد و آگاهشان کند. مدیر مدرسه که از شیطنت‌ها و پنهان‌کاری‌های نادر مطلع شده است و از دست او عصبانی

است، مترصد زمانی است تا بلکه مچش را بگیرد. مدیر پی به حرکت‌ها و فعالیت‌های پنهانی نادر در مدرسه برده است. او از رفتار نادر هم شاکی است. در نهایت چاره‌ای نمی‌بیند جز اینکه نادر را به دفتر احضار کند. نادر وارد دفتر می‌شود، در حالی که در چهارچوب در ایستاده است، انگشت اشاره‌اش را به نشانه‌ی اجازه بالا برده. مدیر با اشاره‌ی دست او را به داخل فرا می‌خواند. نادر مانند سربازی مقابل مدیر ایستاده است. آن سوی اتاق ناظم در حالی که خط‌کش نیم متری فلزی در دست دارد، اتاق را بالا و پایین می‌رود، منتظر کلام مدیر است. مدیر ابرویی درهم کشیده، روبه‌روی نادر ایستاده است و می‌گوید: «گنجی مراقب رفتارت باش. بذار بچه‌ها درس شونو بخونن.» نادر پاسخی نمی‌دهد. سکوتی بر فضای اتاق حاکم می‌شود. پس از گذشت لحظه‌ای نادر با تعجب دست اشاره‌اش را بالا می‌آورد و می‌گوید: «آقا اجازه!»

—بفرمایید.

— آقا مگه من چی کار کردم؟

مدیر که از این جواب نادر شاکی شده است، می‌گوید: «گفتم بذار دوستات درسشان رو بخونن.»

— آقا، آخه من کاری نکردم. به کی قسم بخورم شما باور کنید.

مدیر، کلافه و عصبی از رفتار نادر، می‌گوید: «برو بیرون. آخرین اخطاری بود که بشت دادم. خوب حواستو جمع کن. نگی نگفتی ها!» و نادر در حالی که انگشت اشاره‌اش را رو به بالا می‌گیرد، رو به مدیر می‌گوید: «آقا اجازه!» مدیر که از رفتار نادر عصبی است، بی‌آنکه جوابی بدهد، با نگاهی غیض‌آلود به او می‌فهماند که از اتاق خارج شود. مدیر و ناظم هر دو با حالت شاکی به راه رفته‌ی نادر می‌نگرند.

با وجود اخطار مدیر، نادر در مدرسه بی تفاوت نیست. نادر همچنان به فکر شیطنت کردن است. زنگ تفریح در حیاط مدرسه بچه‌ها را گرد هم می‌آورد. برایشان از انقلاب می‌گویند. از انفجاری که در سراسر کشور هر لحظه در حال اتفاق افتادن است، می‌گویند. او رو به همه‌ی بچه‌هایی که اینک همه‌شان را در حیاط مدرسه به دور خود جمع کرده است، می‌گوید: «حالا همه با هم حرفی رو که من می‌گم تکرار کنین. خوب حالا همه آماده‌اید؟»

– آماده‌ایم؟

– بگو مرگ بر شاه.

– مرگ بر شاه.

مدرسه یک‌باره با این شعار منفجر می‌شود. همه با هم این شعار را چندین بار صدا می‌زنند. کم‌کم شاگردان کلاس‌های دیگر نیز به جمع آن‌ها اضافه می‌شوند و همه با هم این شعار را تکرار می‌کنند. تمام جمع مدرسه به نادر و دیگر همکلاسی‌ها می‌پیوندند. طنین شعار مرگ بر شاه بر فضای حیاط مدرسه مستولی می‌شود. بچه‌ها خوشحال با انرژی هر چه بیشتر شروع می‌کنند به شعار دادن. ناظم با خط کش فلزی بلندش، وارد حیاط می‌شود. او از این رفتار نادر سخت ناراحت شده است. وارد جمع دانش‌آموزان می‌شود. از میان آنان می‌گذرد و خود را به نادر می‌رساند. در میانه‌ی جمع دانش‌آموزان دستش را بالا می‌برد و با شدت هر چه تمام آن را با سیلی محکمی روی صورت نادر می‌نشانند. با این حرکت ناظم ناگهان همه جا می‌خورند. لحظه‌ای بین همه‌ی هم‌کلاسی‌های نادر سکوت می‌شود. برخی فرار را بر قرار ترجیح می‌دهند، اما برخی دیگر پرانرژی‌تر از قبل شروع می‌کنند به شعار دادن با فریادهایی رساتر و

بلندتر از قبل. در این میان رسول، یکی از هم‌کلاسی‌های نادر، با سیلی خوردن او، سریع از بین بچه‌های مدرسه خارج می‌شود. رسول با حالت دو کوجه‌ها و خیابان‌های شهر را می‌دود. به نفس نفس افتاده است. اما همچنان این مسیر را با سرعت می‌دود. خود را به خانه‌ی نادر می‌رساند. در حالی که نفس نفس می‌زند، لحظه‌ای می‌ایستد و دستانش را به زانوانش می‌گیرد تا نفسی تازه کند. پس از گذشت لحظه‌ای با شدت هر چه تمام‌تر به در ضربه می‌زند و نفس‌زنان با صدایی بلند می‌گوید: «خاله، خاله». مرضیه که پشت چرخ خیاطی‌اش با شنیدن صدای در و فریاد رسول، هراسان چادری را بر سرش می‌اندازد و در حالی که هول شده و دست و پایش می‌لرزد، خود را به دم در می‌رساند. در را باز می‌کند. رسول بی‌آنکه اجازه‌ی صحبت به مرضیه بدهد، می‌گوید: «خاله ناظم تو مدرسه نادر رو زد.» مرضیه متعجب به رسول نگریسته می‌گوید: «چی می‌گی تو؟ چرا این قدر تو هول و ولایی بچه‌ها؟»

– داشتیم شعار می‌دادیم، ناظم اومد حیاط، صاف گذاشت در گوش نادر ها. حال حالا من اومدم دنبالتون.

مرضیه همان لحظه بی‌آنکه به چیز دیگری فکر کند، در خانه را می‌بندد و همراه با رسول راهی مدرسه می‌شوند. مرضیه تا کسی می‌گیرد تا هر چه سریع‌تر به مدرسه برسند و از اتفاقی که افتاده، مطلع شود. مرضیه بغض کرده و ناراحت است. نمی‌داند این مسیر را چگونه طی می‌کند. پس از گذشت دقایقی مرضیه و رسول، هر دو وارد مدرسه می‌شوند. رسول وارد حیاط مدرسه می‌شود. مرضیه به سمت دفتر مدیر مدرسه می‌رود. او که این روزها در نبود پدر، تنها حامی فرزندانش است، از این برخورد ناظم خیلی ناراحت شده است. او در حالی که شاکمی است و عصبی، وارد اتاق مدیر می‌شود و بی‌مقدمه شروع به گلایه می‌کند.

- بچه‌ی منو رو زدید؟ درسته پدر نداره، اما مادر که داره.

مدیر در حالی که سعی دارد تا با مادر نادر صحبت کند و او را به آرامش دعوت کند، می‌گوید: «خانم گنجی پسرت دست به کارهای خطرناکی می‌زنه. زنگ‌های تفریح دانش‌آموزان را اطراف خودش جمع می‌کنه و با آنها درباره‌ی رژیم شاهنشاهی انقلاب و این جور چیزها حرف‌ها می‌زنه. همه‌ی اون‌ها رو به راهپیمایی و تظاهرات تحریک می‌کنه. از همه مهم‌تر با صدای بلند تو حیاط مدرسه شعار می‌ده.» مرضیه که از رفتار مدیر و ناظم شاکی است، به جای اینکه جانب احتیاط را رعایت بکند و فرزندش را توبیخ کند، رو به مدیر و ناظم مدرسه می‌گوید: «به نظر شما درسته که شاید کارهای خطرناک کنه، باید محکم بزنی در گوشش؟ اون هم نوجوانی تو این سن؟ خب نه غرور داره، جلوی دوستاش دست رو یتیم بلند می‌کنی، این همه‌ی مردی شمایه؟!» مدیر و ناظم مدرسه در حالی که از صحبت‌های مرضیه به‌واقع ناراحت شده‌اند، با نگاهی به هم، سر به زیر می‌اندازند. مدیر در حالی که می‌خواهد کمی جو را آرام کند، با لحنی آرام رو به مرضیه می‌گوید: «ما رو ببخشید خانم گنجی. شما درست می‌فرمایید. حق با شماست. اشتباه از ما بوده. ببخشید. شما بفرمایید.» مرضیه با وجودی که مقابل مدیر و ناظم ایستاده است و از نادر حمایت کرده است، اما ته دلش احساسی به او می‌گوید که باید بیشتر مواظب فرزندانش باشد. به خانه می‌رود. او هنوز از این ماجرا عصبی است. منتظر آمدن نادر است. نادر به خانه می‌آید. هنوز رنگ سرخ سیلی محکمی که ناظم بر روی صورت نادر نواخته است، بر روی گونه‌هایش مشخص است. مرضیه به استقبال نادر می‌آید. او دستش را به آرامی و مهربانی بر روی جای دست ناظم، روی صورت نادر می‌گذارد. نادر شرمسار سرش را به زیر می‌اندازد. مرضیه مهربانانه می‌گوید: «من که می‌دونم چه می‌کنی. خوب هم می‌دونم. هم

تو همو برادرت صادق خان. نگی مادرم نمی‌دونه یا نمی‌فهمه. اما ناظم و آقا مدیر هم حق داشتند. مدرسه رو ریختی به هم. به تو چه که بچه‌های مدرسه رو جمع می‌کنی و می‌گه بریم که همه با هم تظاهرات کنیم. شعار بدیم مرگ بر شاه. اگه بیان ببرنت، من چه گلی به سرم بگیرم ها؟ ها؟ حواسته جمع کن. آخه من مگه جز شما کسی رو دارم؟ من تنها امیدم شما یید. به خودتان رحم نمی‌کنید، به من و خواهراتان رحم کنید.» مرضیه با نادر اتمام حجت می‌کند، هرچند می‌داند نادر اهمیتی نمی‌دهد و همچنان به فعالیتش ادامه می‌دهد. اما با همه‌ی این‌ها، مرضیه حرفش را می‌زند. او با بغضی خفته در گلو ناراحت و غمگین به سمت آشپزخانه می‌رود تا ناهار نادر را آماده کند. نادر می‌ماند همراه با اندیشه و تفکر در صحبت‌های دلسوزانه‌ی مادر که دست و پایش را بسته است. نادر لحظه‌ای پس از سکوت در حالی که به سمت در می‌رود می‌گوید: «من رفتم.»

– کجا؟

– می‌رم فوتبال، میدان آزادی.

و از خانه خارج می‌شود. مرضیه در حالی که مشغول آماده کردن غذا است، زیر لب می‌گوید: «ای خدا، انگاری با دیوار حرف می‌زدم! خدایا صبرم بده!»

زمانی می‌گذرد و با گذر زمان لحظه به لحظه روزهای اوج انقلاب، درگیری‌ها، اعتصاب‌ها، آگاهی مردم همه و همه بیشتر می‌شود. ملت یک‌صدا شور و هیجان شده‌اند. کشور یکپارچه اعتراض است. با همه‌ی وجود، نادر بیرون از مدرسه و خانه آرام و قرار ندارد. مدام در حال شعارنویسی و پخش اعلامیه‌های امام خمینی است.

هر چه به روزهای آخر و هیجان‌انگیز انقلاب نزدیک و نزدیک‌تر می‌شوند، انگیزه و امید مردم به پیروزی بیشتر می‌شود. رفته‌رفته تظاهرات ملت ایران بر ضد رژیم، آشکار شده و به اوج خود می‌رسد. نادر و صادق هم فعالیت‌های خودشان را شدت می‌بخشند. صادق و نادر، نوارهای سخنرانی امام خمینی را از دانشجویان انقلابی می‌گیرند. تمام سخنرانی را گوش می‌دهند. بعد از اینکه دقیق به فرمایشات امام خمینی گوش می‌دهند، آن را به دست دیگران می‌رسانند.

سال ۱۳۵۷. ۲۲ بهمن‌ماه انقلاب پیروز می‌شود. رفرا ندوم جمهوری اسلامی ایران هم در نوروز ۱۳۵۸، دوازدهم فروردین‌ماه انجام می‌شود. مردم برای دادن رأی به تأیید نظام جمهوری اسلامی ایران آماده می‌شوند. نادر از سوئی خوشحال است که نتیجه‌ی تلاشش را در پیروزی انقلاب دیده است و از سوئی ناراحت و زانوی غم بغل گرفته است که چرا نمی‌تواند رأی بدهد. نادر به علت نداشتن شرایط سنی، نمی‌تواند در رأی‌گیری شرکت کند.



هنوز زمانی از پیروزی انقلاب و شیرین شدن کام ملت مسلمان ایران زمین نگذشته است که آتش اختلاف‌ها و کینه‌ها در میان برخی گروه‌های سیاسی شعله می‌گیرد؛ شعله‌ای که می‌رود تا دامان نظام نوپا را نیز بگیرد، اما صادق و جوانان برومندی چون او، تیزهوش‌تر از آنی هستند که کژاندیشان تصور می‌کنند. پنداری جنوب ایران، برازجان، کم‌کم فرزند تازه‌ی خویش را به‌خوبی می‌شناسد. در سال‌های ۶۰-۱۳۵۹ و زمان اوج‌گیری تحركات منافقین و دیگر گروهک‌ها، صادق، هفده، هجده‌ساله است. او در انتهای سن نوجوانی به سر می‌برد، اما با این همه همچون مردی میانسال در

برابر تحصیل کردگان مارکسیستی، پیکاری، فدایی می‌ایستد و یک‌تنه با آن‌ها به بحث و گفت‌وگو می‌نشیند. همه‌ی بداندیشان، حتی از رویارویی با صادق خودداری می‌کنند. نادر نیز همراه با صادق در مقابله با چریک‌های فدایی خلق، منافقین و گروهک‌ها به مقابله می‌ایستد. هرازگاهی با صدای انفجاری که حاصل مکر این گروهک‌ها است، شهر یکپارچه اعتراض می‌شود. انفجاری که در پی آن وحدت مردم را در پی دارد، اتفاقی که خلاف نظر و هدف این گروهک‌ها است.

نادر بعد از ظهرها، بعد از مدرسه، به مغازه‌ی جمال کازرونی می‌رود. جمال هم‌سن و دوست صادق است. نادر هم به همین واسطه، جمال را خوب می‌شناسد. جمال در کتاب‌فروشی پدرش که بر میدان شهر است، به پدر کمک می‌کند. نادر دقایقی با جمال درباره‌ی ورزش فوتبال و یا حتی سیاست و اوضاع شهر که منافقین هر لحظه در اندیشه‌ی مکرری هستند، گفت‌وگویی می‌کنند. هوندا ۱۲۵ قرمز. جمال موتور دارد که نادر ارادت خاصی به آن دارد. نادر موتورسواری را خیلی دوست دارد. با وجودی که سنش کم است، اما موتور جمال را می‌گیرد و با عشق و شور خاصی، سوار بر آن دوری در شهر می‌زند. نادر برازجان را خیلی دوست دارد؛ دیاری که پر است از مردان حماسه‌ساز و روزهای مهم و به‌یادماندنی در تاریخ این سرزمین. با رفتن نادر، جمال نیز در مغازه مشغول کارش می‌شود. نادر با عشق، دوری در کوچه پس‌کوچه‌های شهر می‌زند. دقایقی می‌گذرد. اکنون حالش خوب است. نادر بعد از اینکه هوایی تازه کرد، برمی‌گردد.

صادق نیز تحصیلات متوسطه را در دبیرستان فرخی برازجان تمام کرده است. او برای ادامه‌ی تحصیل راهی مدرسه عالی شهید مطهری در تهران می‌شود و در مدرسه مشغول خواندن درس است. صادق در زمینه‌ی فقه و اصول نزد اساتیدی

چون آیت‌الله یزدی، امامی کاشانی، دکتر محقق دانا، آیت‌الله علم‌الهدی، آیت‌الله مشکینی کسب فیض می‌کند. در همین روزها و با پایان دوره‌ی دبیرستان، صادق که در تشکیل انجمن‌های اسلامی دانش‌آموزی و فعال کردن آن‌ها در برازجان نقش به‌سزایی دارد و در تشکیل و بهبود وضعیت سه نهاد نوپای مردمی و انقلابی، یعنی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی، کمیته‌ی انقلاب اسلامی و بسیج مستضعفین، تمامی تلاش خود را به کار بسته است. در کمیته، همراه با استادش در مبارزه، حاج ماشاءالله کازرونی و در سپاه، حتی از پست دادن شبانه نیز کوتاهی نمی‌کند. در همین مسیر است که یکی از نزدیک‌ترین همراهان و دوستانش، جاوید کازرونی فرزند حاج ماشاءالله به شهادت می‌رسد. در همین سال نادر هم پس از تعطیلات تابستانی، به آبادان می‌رود و برای شروع دوره‌ی دبیرستان در یکی از هنرستان‌های آبادان ثبت‌نام می‌کند. عطر پیروزی انقلاب همچنان بر جای‌جای فضای کشور مستولی است و طعم شیرین آن کماکان حس می‌شود. در حالی که هنوز زمانی نه‌چندان طولانی هم نیست که از این پیروزی می‌گذرد، شاهد این شیرینی با شنیدن خبر تجاوز عراق به مرزهای کشورمان به کام مردم تلخ می‌شود و در زمان کوتاهی جنگ شروع می‌شود. هنوز یک هفته از شروع سال تحصیلی نگذشته است که شعله‌های زبانه‌های آتش جنگ به آبادان می‌رسد. حال و هوای شهرهای جنوبی کشور به‌خصوص آبادان و خرمشهر خبر از یک حادثه‌ی بزرگ می‌دهد و مردم خود را برای رویارویی با طولانی‌ترین جنگ دنیا آماده می‌کنند. مردم خیابان‌های شهر را سنگربندی کرده و نیروهای مقاومت مردمی شکل می‌گیرد. در این میان در بین دانش‌آموزان انقلابی هم شور و حالی دیگری در جریان است. نادر هم که از بدو نوجوانی سری پرشور و انقلابی دارد، در شهر بندری خرمشهر مردم را کمک می‌کند. با این اتفاق کشور

می شود یکپارچه وحدت. همه و همه بسیج می شوند. شور و شوقی است برای رفتن به خط اول جنگ برای دفاع از کیان این سرزمین. حرکت و موج. پیر و جوان، خرد و کلان، زن و مرد، همه راهی جبهه‌های جنگ می شوند و تنها به فکر دفاع از کیان این مملکت همت می گمارند.

خبرها همه جا هست: رادیو، تلویزیون، روزنامه‌ها، کوچه و بازار. مرضیه سخت ناراحت است و نگران. دلشوره‌ی عجیبی دارد. نمی تواند تحمل کند از سویی نبود صادق را و از سوی دیگر نبود نادر را. سه هفته از زمان رفتن نادر به آبادان گذشته است، آن هم در زمانی که خبر شروع جنگ همه جای دنیا را دربر گرفته است.

مادر با هوشنگ، همسر نسرین، صحبت می کند و به‌اصرار، او را برای بازگرداندن نادر به آبادان می فرستد. با اصرار مرضیه، داماد به آبادان مسافرت می کند تا نادر را به خانه بازگرداند. همه جای شهر سنگر بندی است. مردم کوچه و بازار به دفاع از شهر پرداخته‌اند. فضای شهر دود است و خاکستر. نادر هم در این جمع این مردم به کمک برخواسته است. هوشنگ نادر را می بیند. نادر تمایلی برای بازگشت ندارد، اما در نهایت، هوشنگ او را با خواهش و التماس به برازجان برمی گرداند، اما نادر هرگز حاضر نیست، نسبت به دفاع از ارزش‌های انقلاب ساکت بنشیند. نادر نمی تواند بی تفاوت باشد. وقتی او هم این همه شور و شوق را می بیند، تصمیمش را می گیرد. نادر داوطلبانه وارد سپاه پاسداران انقلاب اسلامی شود. تصمیم دارد که برای آموزش و رفتن به خط مقدم جبهه‌ی جنگ در سپاه ثبت نام کند.

با توجه به اینکه نادر سنش برای رفتن به جبهه قانونی نیست، اما سپاه عضویت او را به‌عنوان عضو افتخاری قبول می کند. دیگر تمام وقت نادر به آموزش نظامی

و فعالیت‌های انقلابی و سازمان‌دهی‌های اولیه سپاه سپری می‌شود و فرصتی برای ادامه‌ی تحصیل نیست. به همین دلیل در دبیرستان شبانه ثبت‌نام می‌کند.

پس از اینکه در سپاه ثبت‌نامش را انجام می‌دهد، به خانه می‌آید تا این مطلب را هم با مادرش مطرح کند. مادر سخت مخالف این تصمیم نادر است، چراکه صادق که کنار آن‌ها نیست، نادر هم اگر چنین تصمیمی بگیرد، خانواده‌اش سخت تنها خواهند ماند. در هر صورت، نادر تصمیمش را با مادر مطرح می‌کند. مادر در آشپزخانه مشغول درست کردن غذا است برای شام؛ قلیه‌ماهی، غذایی که بچه‌ها خیلی آن را دوست دارند. مرضیه برنجش را آبکش کرده است و در حال سرخ کردن ماهی‌اش است. طاهره و آسیه هر کدام مشغول درس و مشق هستند. ناصر هم مشغول شیطنت و بازی در حیاط خانه است. نادر وارد می‌شود. در حالی که دستی بر سر ناصر می‌کشد، وارد راهروی خانه می‌شود. نادر به سمت آشپزخانه نزد مادر می‌آید. سیلندر گاز تمام شده و مرضیه در حال نصب سیلندر دیگری است. با آچار فرانسه در حال سفت کردن سر سیلندر به شیلنگ گاز است. کارش تمام شده است. سیلندر را که سنگین هم است، با زحمت بلند می‌کند تا داخل کمد اجاق گاز جای دهد که در این لحظه نادر وارد می‌شود. نادر سلامی می‌دهد. با دیدن این صحنه، نادر به کمک مادر می‌آید. هر دو با هم سیلندر را درون کمد اجاق گاز جای می‌دهند. مرضیه کبریت را از روی کمد برمی‌دارد. با کشیدن چوب کبریت بر روی جعبه‌ی کبریت، جرقه‌ای می‌زند و کبریت روشن می‌شود. شعله‌ی کبریت را نزدیک اجاق گاز برده و شیر را می‌چرخاند و شعله‌ی اجاق زیر دیگ را روشن می‌کند. مادر که متوجه شده نادر کار مهمی با او دارد، اما همچنان با بی‌تفاوتی مشغول درست کردن شامش است. نادر هم در سکوت به مراحل درست کردن قلیه‌ماهی به‌دقت می‌نگرد. مرضیه به ماهی سرخ‌شده در

قابلمه‌ی روحی، سیر رنده شده و ادویه اضافه می‌کند. بعد سبزی‌ها معطر، گشنیز و جعفری خردشده را، به همراه ماهی و سیر تفت می‌دهد. تمبر هندی را هم اضافه می‌کند. نادر همچنان سکوت اختیار کرده است و به کارهای مادر می‌نگرد. بعد از مدتی که با هم مخلوط شدند و روغن انداخت، مرضیه داخل قابلمه‌ی خورش، آب می‌ریزد و درجه‌ی گاز را کمی زیاد می‌کند تا آب جوش بیاید. نگاهی هم به قابلمه‌ی برنجش می‌اندازد. با برداشتن در قابلمه‌ی برنج، بخاری به هوا برمی‌خیزد. چند دانه برنج را زیر دندانش مزه‌مزه می‌کند. زمانی تا دم کشیدن پلو نمانده است. در قابلمه‌ی پلو را می‌گذارد. نادر سرش را نزدیک قابلمه‌ی خورش می‌آورد. او در حالی که از اعماق وجودش عطر غذا را بو می‌کشد، می‌گوید: «عجب عطری!» لحظه‌ای می‌گذرد. همچنان بین نادر و مادر سکوت است. آب می‌جوشد. مرضیه حرارت زیر قابلمه را کم می‌کند و در قابلمه را می‌گذارد تا خورش هم خوب جا بیفتد. نادر با دیدن قلیه‌ماهی می‌گوید: «آخ جون قلیه‌ماهی!»

– دوست داری نه؟

– ها. دست شما درد نکنه. خیلی.

– خوب حالا حرفتو بزن.

نادر بی‌آنکه معطل کند، بدون طفره می‌رود سر اصل مطلب و می‌گوید: «می‌خوام داوطلب شم برم سپاه.» مرضیه با شنیدن این جمله ناراحت می‌شود. او دوست ندارد و نمی‌خواهد که نادر درسش را رها کند. در جواب نادر می‌گوید: «دوست ندارم سپاه بری. همین بسیجی که مری و وقتت را می‌ذاری، کافیه.» نادر بیشتر وقتش را در بسیج سپری می‌کند. او در جواب مادر می‌گوید: «قربونت برم، نگران نباش.

درسمو می خونم. روزانه نمی تونم برم، عوضش شبانه می‌رم. تو مدرسه همه‌اش رو یاد می‌گیرم. شما خیالت تخت!»

با وجود مخالفت مادر، نادر تمایل دارد که به سپاه برود. صادق برازجان نیست و اکنون تنها مرد خانه نادر است. ناصر هم که سنی ندارد. مرضیه هر کاری می‌کند تا رأی نادر را بزند، فایده ندارد که ندارد. اما نادر خلاف نظر مادر، دوست دارد که حتماً به سپاه برود. نادر از طریق بسیج به سپاه می‌رود و تحصیلش را هم شبانه ادامه می‌دهد. نادر عضو تیم فوتبال سپاه می‌شود و در آنجا زیر نظر مربی در تیم فوتبال سپاه هم مشغول بازی می‌شود. نادر پینگ‌پنگ را هم خوب بازی می‌کند. او عضو تیم والیبال سپاه هم هست.

نادر از هر ثانیه از وقتش استفاده می‌کند. او حتی زمانی هم که به دور از جبهه است، بیکار نمی‌نشیند. اتاق نادر در خانه، مکانی است برای حضور بچه‌های بسیج مسجد و برقراری جلسات بحث و گفت‌وگو و حتی استراحت دوستانش. نادر اتاق کوچکش را در خانه کلاس درس کرده است. امروز هم روز برقراری کلاس‌های متفرقه برای دختر و پسرهای نوجوان محله‌شان است. او بخشی از وقتش را در همان اتاق، به دخترها و پسرهای محل آموزش نقاشی، نهج‌البلاغه، قرآن و رساله می‌دهد. اکنون هم مشغول تدریس است که در اتاق نادر به صدا درمی‌آید. نادر برمی‌خیزد و در اتاقش را باز می‌کند. مرضیه همراه با یک سینی چای و کیک داخل اتاق می‌شود. او خودش از تک‌تک دختر و پسرهای نوجوانی که در اتاق هستند، پذیرایی می‌کند. مرضیه رو به نادر می‌گوید: «مادر زنگ تفریح از یادت رفته؟»

— آره دیگه خب چه کنم! کلاس شبانه می‌رم، رسم و رسوم روزانه یادم رفته.

با این حرف نادر، همه‌ی دختر و پسرها با هم می‌خندند.

– دست شما درد نکنه. خدایی وقتش بود ها. دیگه داشت کلاس تموم می‌شد.

– نوش جونتون.

مرضیه از اتاق خارج می‌شود و به سمت آشپزخانه‌اش می‌رود. پس از گذشت لحظه‌ای بچه‌ها همه با هم از اتاق خارج می‌شوند. مرضیه از آشپزخانه بیرون می‌آید. دخترها و پسرها همه از مرضیه خداحافظی می‌کنند و از خانه خارج می‌شوند. لحظه‌ای بعد نادر با سینی استکان‌ها و پیش‌دستی از اتاق خارج می‌شود. آن را روی کمد آشپزخانه می‌گذارد، رو به مادر می‌گوید: «دست شما درد نکنه. من دیگه برم.»

– کجا؟

– خب چرا ای قده هولی؟ کلاس. کلاس خودم داره شروع می‌شه.

– ها برو به سلامت.

و نگاهی به قد و بالای نادر می‌اندازد. مرضیه در حالی که وارد اتاق می‌شود، با صدای بلند یک‌باره نادر را صدا می‌زند. نادر که وارد حیاط شده است، برمی‌گردد و سرش را داخل راهرو آورده، می‌گوید: «بله طوری شده؟»

– بیا مامان.

نادر متعجب با نگاهی به اطراف می‌گوید: «کجایی آخه؟»

– بیا اتاق. تو اتاقم.

– بله. دیرمه ها.

مرضیه در حالی که شلوار کتان نویی به رنگ سورمه‌ای را از میان بقیچه‌اش درآورده،

با نگاهی تحسین برانگیز به شلوار، آن را نشان نادر می دهد و می گوید: «بیا مامان. واسه تو خریدم. بپوش.» نادر با نگاهی به مادر می گوید: «برای این منو رو صدا کردی؟ دستت درد نکنه دیش دیش.» مرضیه با لبخند می گوید: «خب پسند کردی ایشالله.»

– چقده هم قشنگه، اما بده اول صادق. اول اون بپوشه، بعد من می پوشم.

– ای چه حرفیه؟ مگه تو قابل نیستی؟ آخه لباس تو تن صادق نمی ره. تو قدت بلنده، صادق کوتاه قدرتر از تویه.

– نه. بگذار اول صادق بپوشه بعد که شستیش، یه شوری هم رفت، بعدش من می پوشم.

– برای صادق هم گرفته ام. اینو واسه تو خریدم. بگیر.

– مادر... راستش... من... خب... راستشو بخوای، من جلوی خواهر و مادر شهدا خجالت می کشم. برادرهای اون ها شهید شدن، اون وقت من بخوام لباس نو بپوشم و تو روی اون ها بگردم. دوست ندارم. اول بده صادق بپوشه.

و بعد در حالی که به راه می افتد، مرضیه با هول می پرسد: «کجا؟»

– گفتم که، می رم کلاس. دیرمه. خداحافظ.

– ها. برو به سلامت.

نادر این را می گوید، از کنار مادر دور می شود. نادر از خانه خارج می شود. مرضیه به راه رفته ی نادر می نگرند. آهی می کشد و به شلواری که در دست دارد، نگاهی می اندازد. لحظه ای می گذرد. در سرش یکباره فکری جرقه می زند. پشت بند نادر چادرش را سرش می کند و به سمت منزل عمومی نادر روان می شود. مرضیه برای اطمینان از اینکه نادر درس می خواند، پنهانی تصمیم دارد تا عمومی او را برای تحقیق به مدرسه

بفرستد تا مطمئن شود که نادر حتماً مدرسه می‌رود و درس می‌خواند، بلکه خیالش از بابت درس خواندن نادر راحت شود. چون نادر بیشتر اوقات و ساعت زندگی‌اش را در سپاه می‌گذراند، مرضیه نگران درس و مشق نادر است. در نهایت عمو با درخواست مرضیه، به مدرسه‌ی شبانه‌روزی می‌رود تا از وضعیت درسی نادر سر درآورد. عمو وارد مدرسه می‌شود. به دفتر مدیر می‌رود و نام نادر را می‌آورد. مدیر مدرسه با شنیدن نام نادر در جواب عمو می‌گوید: «آقای گنجی نگران نباشید. وضعیت درسی و نمره‌های نادر که سه روز در هفته به مدرسه می‌آید، نسبت به نمره‌های بچه‌هایی که هر روز در مدرسه هستند، خیلی بهتره. نگران نباشید. ما از نادر راضی هستیم. از لحاظ درسی هیچ مشکلی نداره.» در این لحظه یکی از معلمان نادر که در دفتر حضور دارد، رو به عمو می‌نماید و می‌گوید: «با اینکه نادر گاهی وقت‌ها دو سه شب بیشتر در کلاس‌ها شرکت نداره، اما در درس‌هایش از همه هم کلاسی‌هایش جلوتره.»

اکنون دیگر نادر وارد سپاه شده است و همزمان درسش را هم می‌خواند؛ مقطع اول دبیرستان. او همچنان در سپاه مشغول آموزش فنون نظامی و خواندن درسش است. نادر تصمیمش را گرفته است. حالا خیال دارد که به جبهه برود و در صف مقدم نبرد باشد. طاهره و آسیه هر دو مدرسه می‌روند. ناصر کوچک‌ترین عضو خانواده است. نادر، در نبود صادق، سرپرست و همراه مادر است. اما حالا که او هم تصمیم دارد جبهه برود، حتماً هم می‌خواهد که برود. مادر ناراضی است و دوست ندارد که نادر او و خواهرهایش را در چنین شرایطی تنها بگذارد. مادر هر کاری می‌کند که رأی نادر را بزند؛ نمی‌تواند. نادر عزمش را جزم کرده است که حتماً اعزام شود. نادر در سپاه مشغول است که از طریق یکی از دوستانش به او پیغام می‌دهند که مادرش در خانه با او کار دارد. ساعت دوازده شب است. شهر در سکوتی آرام خفته است. نادر نگرهبانی

شیفت شب را به دوستی می سپارد و راهی خانه می شود. اهل خانه، بچه‌ها همه در خواب هستند، جز مادر که چشم‌انتظار آمدن فرزندش است. مادر با دیدن نادر او را در آغوش می کشد. می بوید. همچنان که او را در آغوش دارد، گویا خیال رها کردنش را ندارد. نادر دست مادر را می بوسد. هر دو بر روی تخت چوبی که فرش شده در حیاط، می نشینند. هوا خنک است. هیچ صدایی به گوش نمی رسد. سکوتی مطلق بر فضای شب حاکم است، جز جیرجیرکی که صدایش سکوت شب را هرازگاهی می شکند. مرضیه برمی خیزد و به سمت آشپزخانه می رود. بعد از گذشت لحظه‌ای با سینی که داخلش هندوانه‌ای به همراه چاقویی بزرگ گذاشته است، وارد حیاط می شود. سینی را روی تخت می گذارد و دمپایی پلاستیکی‌اش را درآورده و خودش هم دوزانو روی تخت می نشیند. هندوانه را در دستانش می گیرد. نگاهی به هندوانه می اندازد. ضربه‌ای به آن می زند. با حرکت سرش هندوانه را تأیید می کند. چاقو را از سینی برمی دارد و یک‌باره هندوانه را از وسط قاچ می زند. هندوانه‌ای سرخ، به رنگ خون. برشی از هندوانه را برای نادر قاچ می کند و مقابلش می گذارد و برشی کوچک هم برای خودش. نادر می خواهد هندوانه‌اش را به دندان بکشد که می بیند برش هندوانه‌ی مادر کوچک‌تر از هندوانه‌ی اوست. دست می برد تا آن را عوض کند، اما مرضیه با نگاهش نمی گذارد و می گوید: «بخور مادر. نوش جان. بخور جیگرت حال بیاد.» و خودش برش کوچک‌تر را با لذت در دهان می گذارد. نادر هم با دیدن مادر، هندوانه‌اش را با میل می خورد. از آب هندوانه صورتشان گل انداخته است. آن دو با دیدن چهره‌ی همدیگر، خنده‌شان می گیرد. مرضیه سعی دارد تا با نادر صحبت کند. مرضیه بغضی دارد، اما نمی خواهد بغضش را آزاد کند. دوست ندارد نادر را با گریه‌اش ناراحت کند. خوردن هندوانه تمام می شود. مرضیه می خواهد برشی دیگر از هندوانه‌ی شیرین

برازجانی برای نادر ببرد، اما نادر دست مادر را می‌گیرد و می‌گوید: «دیرمه. می‌خوام برم.» مرضیه نام پسرش را با لحنی که در آن التماس موج می‌زند، ادا می‌کند.

– نادر، مامان، من تو زندگی خیلی زجر کشیدم. سختی زیاد کشیدم. خودم یتیم بزرگ شدم. شما رو هم با یتیمی بزرگ کردم.

بغض راه گلوی مرضیه را گرفته است. با صدایی خفه که از انتهای گلویش بیرون می‌آید، سعی دارد ادامه بدهد.

– نادر، دوست دارم تو بمانی. صادق هم که نیست، تهرانه. حالا هم که رفته جبهه، حداقل یکی از شما پیش من باشه. اجازه بده صادق برگرده از جبهه، بعد تو برو. هر دوتا با هم نرید. حداقل یکی از شما نزد من باشه.

نادر سکوت اختیار کرده است و به مرضیه که همچنان با کلام و نگاه ملتسمانه‌اش با او حرف می‌زند و از او عاجزانه خواهش می‌کند، می‌نگرد. حرف‌های مرضیه تمام می‌شود. مرضیه بغضش می‌ترکد و شروع به گریستن می‌کند. لحظه‌ای سکوت؛ سکوتی که جز صدای گریستن آرام مرضیه هیچ صدایی شنیده نمی‌شود، حاکم می‌شود. نادر دمی تأمل می‌کند تا شاید مادر کمی آرام شود. مرضیه گوشه‌ی شال مشکی‌اش را به سمت بینی‌اش می‌برد و اشک صورتش را پاک می‌کند. دستانش را به هم گره می‌زند.

– هر کس که تو را شناخت با جان چه کند / فرزند و عیال و خانمان را چه کند.
نادر بعد از خواندن این بیت شعر، نفسی عمیقی از سر شیدایی می‌کشد، بوسه‌ای بر روی شانه‌ی مادر زده و می‌گوید: «تو رو به جوانی علی‌اکبر امام حسین (ع)! اگر بخوایی اجازه ندهی، اگر بخوایی جلوی من را برای رفتن به جبهه بگیری، مرگ

من می‌تونه شکل دیگه‌ای هم داشته باشه. شاید تو جاده تصادف کنم. شاید هنگام مأموریت. خدا اگر بخواهد من رو از شما بگیره، همه جوره می‌تونه. جبهه تنها مسیری نیست برای برگشتن من. شاید وقتی از اتاقم می‌خوام بیایم بیرون، پام گیر کنه به چیزی و بیفتم و بمیرم.» نادر وقتی به جوانی علی‌اکبر قسم می‌خورد، خم می‌شود و دستان مادر را می‌بوسد. قطرات اشک دیگر مجالی به مرضیه نمی‌دهد. اشک همچون سیلی از دیدگانش جاری می‌شوند. حالا دیگر نادر او را راضی به کاری کرده است که مرضیه نمی‌پسندد و سخت‌ترین کار دنیا است برای او. مرضیه در حالی که اشک روی گونه‌هایش را با دستانش پاک می‌کند، بوسه‌ای به صورت نادر می‌زند. او دیگر چاره‌ای ندارد. او نمی‌تواند کاری هم غیر از این انجام بدهد. پس به‌ناچار راضی می‌شود. مرضیه دیگر تنها کاری که می‌کند، این است که سکوت اختیار کند. او متوجه می‌شود که نادر انتخابش را کرده است. مرضیه هر کاری هم که بخواهد انجام دهد، قادر نخواهد بود تا رأی نادر را بزند. مرضیه هم به‌ناچار تسلیم رأی و خواسته‌ی نادر می‌شود. مرضیه با آهی، دستی به نوازش بر سر نادر کشیده و می‌گوید: «به سلامت مامان. می‌دونم قدمت هم خیلی خیره. پدرت خدا بیامرزم می‌گفت نادر گلبارانه. گل و باران تو جبهه رو هم گلباران می‌کنی مامان.» مرضیه تنها راضی است به رضای خدای بزرگ. نادر به کنار شیر آب در حیاط می‌رود. بسم‌اللهی می‌گوید و آستین پیراهنش را بالا می‌زند تا وضو بگیرد. شاید می‌خواهد دو رکعت نماز شکر بخواند، چراکه توانسته مادرش را راضی کند. نادر داخل اتاقش می‌شود. مادر اسم این اتاق را، اتاق نادر گذاشته است. پر است از کتاب و نوشته‌های نادر. جدای از اتاق‌های دیگر است. نادر بیشتر اوقاتش را در این اتاق سپری می‌کند. نادر داخل اتاق می‌شود. سجاده‌اش را رو به قبله پهن می‌کند و با آرامشی بر روی آن می‌نشیند. شروع می‌کند

به خواندن نماز و راز و نیاز با خدا. مرضیه هم در خلوت تنهایی اش است. در حیاط روی تخت نشسته است. نفسی عمیق می کشد. نگاهش به آسمان پرستاره است. نسیم ملایمی برگهای پهن نخل داخل حیاط را به رقص درمی آورد. گویا نخل نیز همچون نادر از خدا سپاس‌گزاری می کند. مرضیه آهی از ته دل می کشد. در حالی که روی تخت نشسته است و زانوانش را در بغل دارد، به خود تاب می دهد، زیر لب با خود می گوید: «خدایا تو می دونی که من چطوری این بچه‌ها رو بزرگشون کردم. دلم نمی آمد از آن‌ها کمکی بگیرم. من نیازی به کمک بچه‌هام نداشتم و ندارم، نه آن قدر بزرگ بودن که بتونن که بیرون کاری برام انجام بدن و نه من دلم می آمد که آن‌ها رو برای کارگری بیرون بذارم که کار کنن و نان آور باشن، نه آن قدر کوچک که به رأی و نظرشان اهمیت ندم، با همون کم و زیاد ساختم. این‌ها همه خودشون برای من یک راهنما هستن.» و در حالی که بر روی زانوانش می زند، ادامه می دهد: «صادق کجایی مادر؟ تو خودت یک راهنمایی واسه من. می دونی خیلی وقت‌ها که عرصه تنگوم می شه و خسته از زمین و زمانم، خیلی وقت‌ها که درمانده‌ام، تو با من صحبت می کردی. نصیحتم می کردی. سنگ صبورم بودی. حالا کجایی؟ کجایی تا با من درددل کنی؟ ای آخ مادر.» صادق هم برای دفاع و حضور در جبهه، چشمی به کار و تحصیل علم و چشمی دیگر نیز به حضور در جبهه دارد. حضور صادق بیشتر جنبه‌ی تبلیغی دارد و او در فاصله‌های بین تعطیلی درس و تحصیل در مدرسه‌ی عالی شهید مطهری، از طریق همین مرکز علمی و دینی به جبهه اعزام می شود.

مرضیه همچنان که با خود واگویه‌ای دارد، لحظه‌ای آرام می گیرد. در سکوت نیمه‌شب صدای ناله‌ای او را به خود می آورد. نگاهش به سمت راهرو می افتد. برمی خیزد تا سری به بچه‌هایش بزند. وارد راهرو می شود. داخل اتاقی می شود.

همه‌ی بچه‌ها خواب هستند. آرام و بی‌صدا، ملافه‌ی ناصر را که به کناری رفته است، رویش می‌کشد. از اتاق بیرون می‌آید. در ادامه از کنار اتاق نادر می‌گذرد. در نیمه‌باز است. صدای گریه‌ای می‌شنود. صدای نجواهای نادر را. مرضیه آرام‌آرام به سمت اتاق نادر می‌رود. از میانه‌ی در می‌بیند که نادر بر روی سجاده‌اش در حالت سجده با خدایش راز و نیاز می‌کند و می‌گرید.

– خدایا می‌شه من رو قبول کنی! می‌شه من به وصالت برسم! می‌شه به درگاہت که شهید بشم! خدایا خیلی دوست دارم شهید بشم! خدایا دوست دارم گمنام هم شهید بشم! خدایا تنها و تنها پیوستن به لقاءالله می‌تونه به امیدها و آرزوهای من جان تازه‌ای ببخشه. ای ارحم الرحمین! نظری به حال این بنده‌ی ذلیل و خوارت نما! منو را از تاریکی دهشت‌باری که در انتظارمه، رهایی ببخش! پروردگارا چگونه از درگاہت طلب عفو نمایم، در حالی که غرق در گناهانم! در منجلاب پستی‌ها غوطه‌ورم. معبودا تو را به مهدی عزیزت، تو را به حسین شهیدت، تو را به خون شهید، مرا از گناهان بسیاری که مرتکب شدم، مبرا و پاک گردان، سپس از مشتاقان شهادت راحت قراروم ده! الهی آمین.

آنان که ز عرصه‌ی بلا می‌گذرند / با زمزمه‌ی سرو لالا می‌گذرند

تا قدس رها ز بند بیداد شود / از معبر سرخ کربلا می‌گذرند

مرضیه با شنیدن این جملات و راز و نیاز نادر، اشک در چشمانش حلقه می‌زند. احساس شرمندگی می‌کند و خجالت می‌کشد و با خود زیر لب می‌گوید: «خدایا اینکه خیلی بچه‌یه. اینکه گناهی هم نکرده. هیچ کاری هم نکرده. اینا بچه‌ی انقلابین. هیچ کار اشتباهی انجام ندادن. وقتی این این‌جوری داره با خدا صحبت و گریه می‌کنه،

من چی کار کنم؟ من چی جواب بدم؟ خدایا پناه بر تو. الهی شکر ت. خوشا به سعادتت. پسر م خوشا به حالت.»

نادر همچنان که با هم کلاسی هایش در دبیرستان و در زمین خاکی محله شان فوتبال بازی می کند، در تیم فوتبال سپاه هم عضو است و در مسابقات استانی بازی می کند. او هر فرصتی می یابد، در باشگاه مشغول تمرین می شود.

نادر برای جبهه رفتن شناسنامه اش را دستکاری می کند و سنش را بالا می برد، تا بلکه اعزام شود، اما مسئولان سپاه که او را خوب می شناسند، اجازه نمی دهند. نادر ناراحت می شود و غمگین. مسئولان سپاه می دانند در مدتی که نادر در سپاه و بسیج برازجان بوده است، عضوی بسیار ساعی و کوشا است. از سویی با وجود داشتن قد و بالایی بلند، به او اجازه می دهند تا با توجه به آموزشی هایی که دیده است، از طرف سپاه پاسداران به جبهه های نبرد اعزام شود.

۱۳۶۰. بهمن ماه. نادر سراسر شور است. سراسر اشتیاق است. سراسر شوق پرواز. به اتفاق دیگر بسیجیان از پایگاه بسیج فتح المبین برازجان، بهمن ماه راهی جبهه ی نبرد می شوند. اعزامی که شهر را یکپارچه وحدت کرده تا فرزندان شان را راهی جبهه های دفاع کنند. آن ها شبانه به شهر شوش می رسند. صبح اول وقت با یکی از برادران گنبدی، آقای کریمی، به زیارت دانیال پیامبر می روند؛ زیارتی که زمینه ای است برای استمرار دوستی نادر با آقای کریمی. با برادران حسینی و همراهان به قصد سیاحت به سوسنگرد می روند و شبانه همه با هم به مقر بازی می گردند. روز ورودشان به خط مقدم، در جبهه ی کربلا، استقرار می یابند.

فرمانده تمامی بسیجیان اعزامی از برازجان را به صف می‌کند. او قبل از اینکه آن‌ها را به گروه‌های مورد نیاز تقسیم‌بندی کند، می‌گوید: «برادران، بسیجیان، با همت شما، غیرت شما، ان‌شاءالله دشمن را از بین خواهیم برد و از همین جبهه‌ی فاو به کربلا خواهیم رفت.» ناگهان از میان صف یکی از هم‌کلاسی‌های نادر با صدایی بلند و لحنی طعنه‌آمیز می‌گوید: «می‌ری.» لحظه‌ای سکوتی بر فضا مستولی می‌شود. ناگهان با صدای خنده‌ی یکی سکوت شکسته می‌شود و نظم صف‌ها به هم می‌خورد و همزمان همه با هم شروع می‌کنند به خندیدن. نادر که متوجه شده کدام‌یک از هم‌کلاسی‌هایش بود، در حالی که می‌خندد، تنها با نیم‌نگاهی به او، منتظر تقسیم‌بندی گروه است. فرمانده برای اینکه به این اوضاع سروسامانی دهد، شروع می‌کند به تقسیم‌بندی. او سه بخشی را که مورد نیاز است، با صدای بلند عنوان می‌کند تا هر کسی که خواست، اعلام آمادگی کند.

– به سه گروه تقسیم می‌شوید: تخریب مین، اطلاعات عملیات، غواصی.

فرمانده کسانی را که تخصصی در تخریب مین دارند یا دوست دارند تا در گروه تخریب مین باشند، جدا می‌کند. تخریبی که تنها شعارش این است: اولین اشتباه، آخرین اشتباه است. نادر با توجه به آموزش‌هایی که در سپاه دیده است، به گروه تخریب مین ملحق می‌شود.

در پی تقسیم افراد، گروه غواصی و گروه اطلاعات عملیات هم شکل می‌گیرد. بچه‌های برازجان بیشتر در گروه تخریب مین هستند. گروه بیشتر در شب برای تخریب میدان مین اعزام می‌شوند. میدان مین‌هایی که به شکل نامنظم مین‌گذاری شده است. در صورتی که باید منظم باشد و این از ترفندهای نظامی عراقی‌ها است.

رزم‌های شبانه‌ای برای آمادگی افراد در دل نیمه شب هم شکل می‌گیرد. اولین روز شناسایی در نزدیکی خاکریز بعضی‌ها به مدت دو ساعت و نیم، از سه و نیم شروع شده و ساعت پنج و نیم پایان می‌یابد، انجام می‌گیرد. فرمان دومین شناسایی و مأموریت صادر می‌شود، که تا چهارصد متری دشمن به پیش می‌روند. به مدت زمان دو ساعت و نیم ادامه می‌یابد. پنج و نیم صبح شروع می‌شود و هشت صبح خاتمه می‌یابد. شناسایی همچنان ادامه دارد. روز بعد، در تاریکی و ظلمت شبانه‌ای که بر زمین حکم‌فرما است. سکوت بر همه جا مستولی است. گویا آدمیان همه چون مردگان آرمیده‌اند. در همین لحظه در مکانی نه‌چندان دور، نادر چشمش به پیرمردی می‌افتد که در آن تاریکی، در گوشه‌ای از خاک خوزستان، که روز رستاخیز گواه او خواهد بود، به ستایش پروردگارش مشغول است. پیرمرد در حال خواندن نماز است. نادر دفترچه‌ی یادداشتی از جیبش بیرون می‌آورد و در وصف حال این لحظات می‌نویسد:

«نماز شب

صدای مهدی یا مهدی‌اش قلب هر شنونده‌ای را به لرزه درمی‌آورد. ندای العفو گفتنش اشک هر انسانی را از چشمانش برون می‌آورد و به یاد گناهانش می‌انداخت. آه چگونه بگویم لحظاتی ملکوتی بود و بس.»

نادر زمانی که در جبهه است، جبهه هم گلستان است از عطر عملیات فتح‌المبین. فتوحاتی در جبهه است. بیش از سه ماه از حضورش در جبهه نگذشته است که طرح‌ریزی عملیات فتح‌المبین از اواسط آبان ۱۳۶۰ آغاز شده است. او نیز در آن عملیات شرکت دارد. عملیات پیروزمندانه‌ای که منجر به فتح خرمشهر و اسارت حدود بیست‌هزار نفر از نیروهای دشمن شده است.

اولین شب آماده‌باش است. آخرین روز از اسفندماه است. جهت حمله‌ی بزرگی که تا صبح باید بیدار و آماده باشند، شب سختی است. تاریکی مطلق، هیچ چراغی روشن نیست. نادر دفترچه‌ی کوچکی همراهش است. دل نوشته‌هایش را همیشه همراه دارد. نادر می‌نویسد. در دل همان تاریکی دست به قلم برمی‌دارد و از تجربه‌ی شب‌بیداری‌های جبهه آن هم در شرایط سخت آنجا می‌نویسد. می‌نویسد از تمام آنچه در ذهن دارد. تا بماند برای آیندگان.

«بسمه تعالی»

خدایا چگونه زیستن را به من بیاموز، چگونه مردن را نیز به من بیاموز. (دکتر علی شریعتی)

ما مسلمان متعهد و مبارزات آزادی‌کلیه‌ی مستضعفان و محرومان جهان از زیر سلطه ابرقدرت‌های استعماری از سنگر مبارزه بیرون نخواهیم رفت. دنیا بداند که ما تا آخرین قطره‌ی خون علیه مستکبران می‌جنگیم. اگر کشته شویم، پیروزیم و اگر زنده بمانیم، پیروز. چگونه می‌توانم شاهد خیانت‌ها و جنایت‌های صدام خائن و اربابان خارجی باشم و دم فرو بندم. نه. من می‌جنگم و به فرموده‌ی امام‌مان چه کشته شوم و چه پیروز، در هر دو صورت پیروزم.

پروردگارا، معبودا، ای ارحم الراحمین. شهادت در راه خود را نصیب این بنده‌ی خوار و حقیرت بفرما. هر چند آلوده به گناه است. شاید گناهان بی‌کرائش مورد عفو قرار گیرد.» همه منتظر و گوش به فرمان دستور حمله هستند، اما دستوری نمی‌آید. دشمن بعثی شبانه به جبهه‌ی فجر حمله می‌کند؛ جایی که در پانصد کیلومتری مقر نادر قرار دارد. نبرد سختی است که تا صبح ادامه دارد. به شکر خدا با مقاومت آن‌ها، ارتش بعثی

تمامی در آن منطقه، مجبور به فرار می‌شوند. نادر پس از عملیات فتح‌المبین و سه ماهی که در جبهه بوده است، به برازجان بازمی‌گردد، اما دوام نمی‌آورد و پس از دو ماه ماندن دوباره به جبهه بازمی‌گردد.

ما دشمن آه و اوخ و افسر شیر / با شوق لبان مرگ را می‌بوسیم
دریا دریا اگر ز ما برگیرند / کم نمی‌شویم زائی که اقبانوس شویم

در حالی که نادر در جبهه‌های جنوبی کشور است، همزمان صادق نیز در یکی از اعزام‌هایی که از تهران شکل گرفته است، از طریق مدرسه‌ی عالی شهید مطهری همراه با جمعی از طلاب، راهی جبهه شده است. صادق برای تبلیغ که بخشی از وظیفه‌ی دوره‌ی تحصیلی‌اش است، راهی جبهه شده است. صادق در آن مکان، با رزمنده‌ای به نام آقای فنی‌زاده آشنا می‌شود. در روزهای پرمخاطره‌ی جنگ، زمانی که مردم خودشان مایحتاج و آذوقه‌های زندگی‌شان را به‌سختی تهیه می‌کنند و حتی زمان زیادی را در صف‌های طولانی به انتظار دریافت شانه‌ی تخم‌مرغی آن هم با کوفتی که سهمیه‌ی هر خانواده‌ای را مشخص کرده است، می‌ایستند، با همه‌ی این سختی‌ها، شرایط مملکت را خوب درک می‌کنند. ملت تمام تلاشش را می‌کند تا از هر راهی شده، به تقویت روحیه‌ی غیورمردان خویش در خطوط مقدم جبهه بپردازند. مردم از ارسال نان خشک و تازه گرفته تا میوه و تنقلات و کنسرو و انواع پشتیبانی‌های مادی و معنوی دریغ نمی‌ورزند.

نگارش و ارسال نامه‌های دلگرم‌کننده برای رزمندگان هم یکی از مهم‌ترین این راه‌ها است. صادق پشت سنگری نشسته است و به خورشید، که لحظه به لحظه

رخ از زمین برمی‌تابد، به ستایش می‌نگرد. او پاکت نامه‌ای در دست دارد؛ نامه را دوست و هم‌رمزش، آقای فنی‌زاده به او داده است. فنی‌زاده، از صادق به عنوان روحانی حاضر در آن جمع می‌خواهد تا نامه را برای رزمندگان بخواند. نامه‌ای از مردمی که حامی او و دیگر فرزندان این خاک هستند. لحظه‌ای چشم از غروب برمی‌گیرد و مشغول خواندن نامه‌اش می‌شود. نامه با قلمی شیوا و با احساس نوشته شده است و روحیه‌بخش وجود او می‌شود. صادق از قلم نویسنده خوشش می‌آید و تصمیم می‌گیرد تا آن نامه را در صف برای دیگر رزمندگان هم بخواند. خواندن این نامه‌ها قوت قلبی است برای همه‌ی رزمندگان و نشانه‌ای است از حمایت و پشتیبانی مردم از آن‌ها. نامه با صدای رسای صادق در صف خوانده می‌شود. همه سراپا گوش هستند. نامه‌ای پراحساس و دلگرم‌کننده. جمع تحت تأثیر این همه دلجویی است. این همه حمایت. حین خواندن نامه، فنی‌زاده که کنار صادق ایستاده است، با دقت به متن نامه گوش می‌دهد. او نگاهی به صادق و نگاهی به جمع دارد. لحظه‌ای به فکر فرو می‌رود. در تردید است. پس از خواندن نامه، جمع که همه از این نامه انرژی گرفته‌اند، با صلواتی آن را تأیید می‌کنند. در این بین، فنی‌زاده نزد صادق می‌آید و رو به او می‌گوید: «دست شما درد نکنه صادق خان.»

- دست نویسنده‌اش درد نکنه. عجب قلمی!

- بله! ... عجب قلمی!...

- خیلی زیبا نوشتن!... واقعن به همه روحیه دادن!...

- بله!... این نامه رو همشیره بنده نوشتن!... اعظم خانم ...

- عجب!...

- نوشتن رو خیلی دوست دارن!...

صادق از نوع نگارش و قلم نویسنده‌ی نامه بسیار خوشش آمده است و برای قدردانی از اقدام آن خانم، نامه‌اش را پاسخ می‌دهد. رابطه‌ی صادق و آقای فنی‌زاده به همین جا ختم نمی‌شود. پس از بازگشت به تهران، آقای فنی‌زاده، صادق را به خانه‌شان دعوت می‌کند و صادق از نزدیک با نگارنده‌ی نامه آشنا می‌شود. با خانواده‌ی آقای فنی‌زاده آشنا می‌شود. این آشنایی منجر به ایجاد یک رابطه‌ی عاطفی میان صادق و اعظم می‌شود. صادق اکنون یک حس جدید را در زندگی‌اش تجربه می‌کند. او عاشق شده است. صادق برای زندگی‌اش تصمیمی جدید گرفته است و برای مادرش می‌نویسد. از آشنایی با دختری در جبهه، آن هم از طریق خواندن یک نامه. صادق با توجه به شناختی که از خانواده‌ی اعظم پیدا کرده است، تصمیم به ازدواج دارد. دست تقدیر این نامه‌نگاری‌ها را به همراه دوستی با آقای فنی‌زاده، به ایجاد ارتباط عاطفی که نتیجه‌اش ازدواج است، می‌کشاند.

با وجودی که صادق معمم است، اما زمانی که او و دوستان هم‌دوره‌اش در مدرسه‌ی عالی شهید مطهری به مرحله‌ی معمم شدن و پوشیدن لباس مقدس روحانیت می‌رسند، عده‌ای از دوستانش آماده می‌شوند تا به دست حضرت آیت‌الله خامنه‌ای، رئیس‌جمهور، ملبس شوند. این اتفاق می‌افتد و همه ملبس می‌شوند. اما صادق که طلبه‌ای است فروتن و متواضع، احساس می‌کند که هنوز یک روحانی کامل نیست و شایستگی پوشیدن این لباس را ندارد.

صادق عقد رسمی‌اش را در مدرسه‌ی عالی شهید مطهری انجام می‌دهد؛ مراسمی ساده. عاقد نیز کسی نیست جز حضرت آیت‌الله محمد امامی کاشانی، رئیس

مدرسه‌ی عالی شهید مطهری و استاد صادق. آن‌ها با مراسم ساده‌ای این وصلت را جشن می‌گیرند. آیت‌الله امامی کاشانی به فرخندگی این پیوند، مبلغ بیست‌هزار تومان و نماینده‌ی ایشان نیز مبلغ چهل هزار تومان به عنوان هدیه برای جشن ازدواج صادق و اعظم فنی‌زاده اختصاص می‌دهند. صادق به همراه عروسش به برازجان می‌آید.

مرضیه دل تو دلش نیست. شور و حال خوشی دارد. روز ورود عروس و داماد مشخص است. مرضیه بساط میوه و شیرینی مهیا کرده است. برخی از آشنایان فامیل را هم وعده گرفته است تا در بزمش حضور داشته باشند. او در فرصتی مناسب‌تر، میهمانی مفصل‌تری خواهد گرفت. اهل خانه همه خوشحال هستند. صادق و عروسش به خانه می‌رسند. صدای سلام و صلوات فضای خانه را عطرآگین کرده است. مرضیه خود برای عروسش کل می‌کشد و از او استقبال می‌کند. عطر دود اسفند فضای کوچک و حیاط خانه را دربر گرفته است. اهل خانه همه شاد و خوشحال هستند. مرضیه با ورود عروسش، اینک روزهای خوشی را تجربه می‌کند. خواهرها و برادرهای صادق همه خوشحال هستند. عروس صادق، به خانه‌اش آمده است. زندگی تنها غم و سختی نیست؛ روزهای شاد و خرسندی را نیز در خود باردار است. صادق با تدارک مراسم مفصل برای عروسی، سخت مخالف است. وجود حجله‌های جوانان در جای‌جای شهر برازجان، شاید باعث می‌شود تا برایشان حرمت قائل شود. تنها با مراسم ساده‌ای در خانه‌ی خودشان، صادق در برازجان زندگی مشترکش را با اعظم آغاز می‌کند. پس از برگزاری مراسم ساده‌ای، صادق برای ادامه‌ی تحصیل به تهران برمی‌گردد. پشتکار صادق در کسب علم و دانش به حدی است که به سرعت خود نیز اقدام به تدریس در پایه‌های پایین‌تر می‌کند و همین امر باعث درآمدزایی برای این طلبه‌ی جوان می‌شود. او که به تازگی تشکیل خانواده داده است، باید به

گونه‌ای هم نیازهای مالی‌اش را برطرف کند. هرچند دنیا برای صادق سرای فانی است، اما از همین سرای فانی می‌بایست به‌درستی استفاده کند و از میان وسایل دنیایی، صادق تنها به کتاب و مطالعه عشق می‌ورزد. صادق همزمان به‌عنوان مبلغ به جبهه نیز اعزام می‌شود. با همه‌ی این‌ها، صادق به همراه اعظم، تازه عروسش، زندگی جدیدی را در تهران شروع کرده است.

جمال کاررونی، همشهری و دوست صادق و نادر، در جست‌وجوی سفارش مشتریان مغازه برای خرید کتاب، چند روزی است که در تهران به سر می‌برد. او در هتلی به نام اکباتان در میدان توپخانه ساکن است. جمال در اتاقش نشسته است. خسته از یک روز، شلوغی و ازدحام رفت و آمد در تهران، در حال استراحت کردن است. حالش خوب نیست. بیرون غذایی خورده که او را مسموم کرده است. جمال در حالی که خستگی‌اش را با نوشیدن یک فنجان چای و نبات از تن به در می‌کند، ناگهان صدای تلفن اتاقش به صدا درمی‌آید. تلفن را برمی‌دارد.

— بفرمایید؟

— ببخشید دوتا آقا آمدن با شما کار دارند. لابی منتظر شما هستند.

— دوتا آقا؟! چشم همین الان.

جمال در حالی که گوشی تلفن را سر جایش می‌گذارد، برمی‌خیزد که آماده شود. یک‌باره شکمش تیر می‌کشد و ناله‌اش بلند می‌شود. دستش را روی شکمش می‌گذارد. شلوارش را از روی کاناپه برمی‌دارد. همچنان که شلوارش را تنش می‌کند، به سمت دستشویی می‌رود، با خود می‌گوید: «ای وای! با این دلیپچه چه کنم!»

زمانی می‌گذرد. دوباره صدای تلفن به صدا درمی‌آید. جمال با عجله از دستشویی بیرون می‌آید و گوشی تلفن را برمی‌دارد و بی مقدمه می‌گوید: «علیک سلام، علیک سلام، علیک سلام، بیخشید دستم بند بود...» اما هیچ پاسخی نمی‌شنود و ارتباط قطع شده است. گوشی را روی تلفن می‌گذارد و با تعجب از خود می‌پرسد: «یعنی کی می‌تونسته باشه؟» در ادامه با نگاهی به خودش در آینه، دستی به صورت رنگ و رو پریده‌اش می‌کشد، از روی میز کلید اتاقش را برداشته و خارج می‌شود. او پله‌ها را آرام‌آرام در حالی که همچنان دستش روی شکمش است، به سمت طبقه‌ی اول پایین می‌رود. وارد راهرو می‌شود. به سمت پذیرش هتل می‌رود. مسئول پذیرش هم با دیدن جمال، با اشاره‌ی دستش به سمت دو مردی که به انتظار جمال، پشت به او در لابی نشسته‌اند، اشاره می‌کند. جمال با بی‌حالی به طرف آن‌ها می‌رود. نزدیکشان که می‌رسد، می‌گوید: «بفرمایید. امری داشتید؟» در این لحظه صادق و نادر هر دو با هم به سمت جمال برمی‌گردند. جمال که از دیدن آن دو متعجب شده است، در کمال ناباوری از آن‌ها می‌پرسد: «ها شما یید! اینجا چه می‌کنید؟»

– چه عجب! آقا تشریف‌فرما شدن! خود شما اینجا چه می‌کنید؟

– اومده بودم خرید. از کجا فهمیدید که اینجا؟

– خب دیگه حالا خرید کردی؟

– هنوز نه.

– خب وقت داری حالا همراه من میایی که بریم.

– کجا؟

– خانه‌ی من. این چه حالیه؟ چرا رنگ و روت پریده؟

- حالم خوب نیست. فکر کنم مال غذای بیرونه.

- برو وسایلت رو جمع کن. بیا می‌ریم خانه‌ی من.

- نه والله زحمت نمی‌دم.

- می‌گم خانومم کته و کشک درست کنه. به فردا نمی‌کشه، حالت خوب می‌شه.

- آخه؟

صادق در حالی که از جایش برمی‌خیزد، می‌گوید: «آخه ماخه نداره. من جا داشته باشم، رفیقم اینجا! خودش هم تنهایی. نه والله. راه بیفت. فقط خاطر تو اومدیم اینجا. من و نادر بیرون منتظریم ها.»

صادق همراه با نادر، به سمت در خروجی هتل می‌روند. جمال به آن‌ها که در حال خروج هستند، می‌نگرد. او نگاهی به آن دو و نگاهی به کارمند رسپشن انداخته، نالان به سمت اتاقش می‌رود. وسایلتش را برمی‌دارد. پس از تسویه حساب با هتل، همراه با صادق و نادر راهی می‌شود.

اعظم تدارک شام برای میهمانش دیده است. او به گرمی از جمال استقبال می‌کند. صادق از حضور جمال خیلی خوشحال است. جمال که پس از خوردن کته و کشک، گویا کمی حالش بهتر شده است، رو به صادق می‌گوید: «می‌دونید فردا جمعه پرسپولیس بازی داره؟» صادق با نگاهی به جمال می‌گوید: «نه، مثل اینکه بهتری خدا رو شکر. حالت بهتر شده نه؟» جمال در حالی که تا بناگوش سرخ شده است، می‌گوید: «آره بهترم.» نادر رو به جمال می‌گوید: «می‌دونیم فردا مسابقه است.»

- خب نمی‌خوایم بریم استادیوم؟

- چرا نمی‌خوایم بریم. صبح زود بیدار می‌شیم و راه می‌افتیم به سمت استادیوم.

شلوغ می‌شه؛ زود می‌ریم که جا پیدا کنیم. البته من سفارش می‌کنم شما و آقا صادق نیابید بهتره.

– چرا نیابیم؟ اتفاقاً من می‌خواستم بگم شما نیایی. اونجا کاری نداری که.

– ای بابا فکر کردی چی؟ برای تشویق تیم رقیب که می‌تونم اونجا باشم.

اعظم در حالی که در آشپزخانه مشغول آوردن چایی است، می‌گوید: «من هم برای فرداتون ناهار درست می‌کنم که ببرید.» و در حالی که سینی چایی را به صادق می‌دهد. برمی‌گردد آشپزخانه تا تدارک ناهار فردا را ببیند.

– عجب فوتبالی بینوم ما.

– ها عشق فوتبال. آقا صادق چی می‌گن این استقلال‌ها.

صادق در حالی که با آرامش به کل کل این دو گوش می‌دهد، رو به جمال می‌گوید: «چرا خودت رو خسته می‌کنی؟ بذار بگن تو میدون معلوم می‌شه که چه کسی مرد عمله. البته که ما پرسپولیسی‌ها مرد عملیم. حالا فردا معلوم می‌شه.» در حالی که جمال و صادق به نشانه‌ی اتحاد با هم دست می‌دهند، نادر می‌گوید: «آخ که حال شما دو نفر بعد بازی دیدن داره ها.» و هر سه با هم می‌خندند. جمال که می‌داند نادر علاقه‌ی زیادی به بازی فوتبال دارد، از او می‌پرسد: «دوست داری تو یه تیم خوب بازی کنی؟»

– چراکه نه! مثل پرسپولیس؟!

– ایشالله پرسپولیس هم می‌ری. از خدات هم باشه. نه. یه تیم خوب تو شهر خودمون؛ تیم برق.

– چراکه نه. واقعیتش جمال جان، علی مقصودی هست تو کتاب‌خونه‌ی کمیته، با

ناصر راستی و اسماعیل ناخایی مربی برق راجع به من صحبت کرده.

جمال در حالی که دستش را به هم می‌زند، می‌گوید: «بوگو خلاص.» نادر در ادامه در حالی که کمی تردید دارد، می‌گوید: فقط باید با آقای اکبر کاویانی، مربی فوتبال سپاه، صحبت کنم. بی‌رخصت که نمی‌شه.»

- خوب، آره، حتماً.

- برگردم برزاجون، باهاش صحبت می‌کنم.

نادر خوشحال و پرانرژی برای فردا برنامه‌ریزی می‌کند. جمال شب را در خانه‌ی صادق می‌خوابد.

با شنیدن صدای اذان صبح که از مسجد نزدیک خانه به گوش می‌رسد، صادق از خواب شیرین صبح برمی‌خیزد. دستشویی می‌رود و وضویی می‌سازد. نمازش را می‌خواند. در همین حین، جمال و نادر هم هر دو با هم از خواب بیدار می‌شوند. هر سه به عشق دیدن مسابقه‌ی فوتبال، آن هم در استادیوم و خارج از قاب تلویزیون راهی می‌شوند. صبح اول وقت خیابان‌ها خلوت است. روز جمعه است و شهر تعطیل و در خوابی عمیق. وارد خیابان اصلی می‌شوند. لحظه‌ای می‌گذرد. تاکسی به آن‌ها نزدیک می‌شود. صادق تاکسی درستی می‌گیرد و هر سه به سمت استادیوم آزادی به راه می‌افتند. مسیری طولانی است. پس از گذشت ساعاتی به استادیوم می‌رسند. هر سه با چشمانی بهت‌زده تنها به منظره‌ای که می‌بینند، می‌نگرند. هنوز آفتاب صبح آدینه طلوع نکرده است که ازدحامی از جمعیت را می‌بینند. جوانانی که همه در انتظار صف خرید بلیت ایستاده‌اند؛ صفی طولانی. برخی از آن‌ها از شهرستان‌های دور و نزدیک آمده‌اند. برخی چادری زده‌اند و از شب قبل همان‌جا خوابیده‌اند. نادر با

چشمانی گردشده از تعجب در حالی که به صحنه‌هایی که می‌بیند با چشمانش مانند دوربینی آن‌ها را دنبال می‌کند، رو به جمال و صادق می‌گوید: «ها سیکو کنین از ما زرنگ‌تر هم بوده اینجا.»

هر سه با زحمت بلیت تهیه می‌کنند. زودتر از زمان شروع بازی درهای استادیوم باز می‌شود و تماشاگران همه وارد استادیوم می‌شوند، در جایشان می‌نشینند. طرفداران هر دو تیم شروع به تشویق تیمشان و خواندن کُری می‌کنند. جمال، صادق و نادر، هر سه سخت خسته و گرسنه هستند. مشغول خوردن ناهاری که اعظم برایشان درست کرده است، می‌شوند. خسته و گرسنه با ولع ناهارشان را می‌خورند، بی‌آنکه قطره آبی همراه داشته باشند. تشنه هستند. آبی هم نیست تا بنوشند. دستشویی‌ها همه شلوع است. با بی‌آبی زمان خیلی هم سخت می‌گذرد. تشویق‌ها و کُری‌ها بین طرفداران هر دو تیم همچنان ادامه دارد. در نهایت بازی شروع می‌شود. استادیوم مملو از حضور جوانانی است که به عشق دیدن یک مسابقه‌ی خوب آمده‌اند و برد تیم محبوبشان پرچم‌های سرخ‌رنگ پرسپولیس در فضای استادیوم دست تمام تماشاگران خودنمایی می‌کند. جمال، نادر و صادق به همراه جماعت تیمشان را تشویق می‌کنند. صادق و جمال پرچم پرسپولیزی در دست دارند، در حالی که میان آن دو نادر پرچم استقلال را با ریتم و آهنگ خودش برای همراهی با تیم مقابل در فضا به حرکت درمی‌آورد. با همه‌ی این‌ها هر سه با هم نشسته‌اند. شور و هیجان خاصی بر فضای استادیوم حاکم است؛ هیجانی در حد انفجار استادیوم. همزمان هر سه‌ی آن‌ها با فریادهایی که از اعماق وجودشان به هوا برمی‌خیزد، به طرفداری از تیمشان شعار می‌دهند. هر سه آن‌ها به قدری فریاد زده‌اند که صدایشان گرفته است. چیزی مثل خروسک. تشویق‌ها نتیجه می‌دهد. جمال و صادق خرسند از نتیجه‌ی بازی و برد تیمشان

خندان همراه با نادر، اما خسته، کوفته و تشنه، راهی خانه می‌شوند. جمال آن شب را هم نزد صادق و نادر می‌ماند. فردا پس از اینکه در بازار خریدش را انجام می‌دهد، راهی فرودگاه می‌شود، برای بازگشت به شهرش برازجان.



نادر سال چهارم دبیرستان است. او در دبیرستان بهشتی، مدرسه‌ی روزانه ثبت‌نام کرده است. نادر در انجمن اسلامی دبیرستان هم مشغول به انجام کارهای فرهنگی است. روزنامه دیواری‌هایی که مربوط به شهدای دبیرستان است، با کمک هم کلاسی‌هایش، محمد زرنگار و محمدرضا نادری درست می‌کنند.

کنار دبیرستان، به‌تازگی کتاب‌خانه‌ای بازگشایی شده است که بانی آن کمیته‌ی انقلاب اسلامی است. روزی هنگام رفتن به خانه، کتاب‌خانه‌ی تازه‌تأسیس، نظر نادر را به خود جلب می‌کند. نادر پس از تعطیل شدن دبیرستان، برای بازدید از کتاب‌خانه راهی آنجا می‌شود. هنگام ورود، موتوری نظر نادر را به خود جلب می‌کند. نادر دستی به موتور می‌کشد، با چرخی به دور موتور، می‌گوید: «عجب چیزی! دبش دبش.» و با نگاهی به خودش در آینه‌ی موتور، در حالی که دستی به سر و رویش می‌کشد و موهای صافش را مرتب می‌کند، با کتاب‌های درسی که در دست دارد، وارد کتاب‌خانه می‌شود. کتاب‌خانه خلوت است. مسئول کتاب‌خانه علی مقصودی است. علی خود پشت میز کارش، مشغول مطالعه است. نادر با سلامی وارد می‌شود.

– علیک سلام. خیلی خوش آمدید.

نادر با نگاهی به اطرافش سراغ قفسه‌های کتاب می‌رود. میان قفسه‌ها چرخی می‌زند. او یک‌یک کتاب‌ها را از میان دیگر کتاب‌های قفس‌ها برداشته و با ورق زدن

سریع صفحاتش نگاهی به آن انداخته، سر جایش می‌گذارد. او با دیدن هر کتاب می‌گوید: «من این کتاب رو خوندم. خیلی خوبه.» علی همچنان که پشت میزش نشسته، نیم‌نگاهی نیز به رفتار و کارهای نادر دارد. او علاقه‌ی نادر را در میان کتاب‌ها حس می‌کند. علی از جایش برمی‌خیزد و نزد نادر می‌آید.

- شما کتاب خیلی دوست دارید نه؟

- ای همچین.

- ولی من فکر می‌کنم که شما تقریباً همه‌ی این کتاب‌ها رو خوندید.

- کاش خونده بودم.

- محصلی؟

- بله، سال آخرم.

- دوست داری وقتای آزادت رو با ما همکاری کنی؟

- چه جور کارهایی؟

- کارهای فرهنگی انجام بدی؛ به فرض توزیع کتاب.

نادر سریع، موتوری که بیرون از کتاب‌خانه پارک شده، نشان می‌دهد و می‌گوید: «با همین موتور؟» با این گفته‌ی نادر، علی علاقه‌ی زیاد او را به موتور درک می‌کند، با لبخند ملیحی که بر لبش می‌نشیند، می‌گوید: «بله با همین.»

- دوست دارم.

- بسیار خب شما از همین الان استخدام شدید.

- جدی می‌گین! به همین راحتی!؟

– به همین راحتی که نیست، اما خب دیگه.

نادر با نگاهی جست‌وجوگر به اطرافش، می‌پرسد: «شما پوستر و عکس و این جور چیزها هم دارین؟»

– واقعیتش نه، اما فکر خوبییه. درخواست می‌دیم برامون بیارن. خیلی از بچه‌ها می‌یان و از ما می‌خوان.

– خب چیزایی که می‌خواین رو بگین، من براتون از مرکز بگیرم.

– چشم. با همین موتور؟

– با همین موتور.

و هر دو با هم می‌خندند.

نادر چون خود آموزش‌های نظامی دیده است، با برنامه‌ریزی به تمام شاگردان دیگر مدارس شهر هم آموزش می‌دهد. نادر به‌نوبت با حضور در بسیج مدارس، تمام شاگردان را آموزش نظامی می‌دهد. نادر خیال ادامه‌ی تحصیل ندارد و دائم به فکر جبهه و جنگ است. تصمیمی که فکر و ذهن او را سخت مشغول کرده است. نادر هم به‌سان هم‌سن و سالانش به دفاع از ناموس و کیان این مملکت می‌اندیشد. او به اصرار مادرش دیپلمش را می‌گیرد. پس از اخذ دیپلم، تنها با گریه‌های مادر و اصرار صادق است که برای کنکور ثبت‌نام می‌کند.

– درس مهمتره. مملکت به وجود شما جوونا نیاز داره.

– دوست ندارم برم دانشگاه.

مرضیه برای درس خواندن دست به دامان نادر شده است و با اصرار و التماس به

او می‌گوید: «لازم نیست دیگه بری جبهه. خب برای من برو دانشگاه. جبهه دکتر نمی‌خواد؟ مهندس نمی‌خواد؟ خب معلم و استاد هم می‌خواد. وزیر هم می‌خواد. بنا هم می‌خواد. کارگر می‌خواد و تخصص‌های مختلف کشور به همه‌ی این‌ها نیاز داره.» نادر حاضر نیست که از فعالیت‌هایش در سپاه و بسیج دست بردارد. به نحوی که همه‌ی اهل خانه نگران هستند که با این اوضاع شاید برای ورود به دانشگاه امتیاز لازم را کسب نکنند. نادر تمام طول روز را مشغول فعالیت‌های خارج از منزل است. اما بالاخره پس از تأکیدهای مکرر مادر، چند شب قبل از امتحان مقداری مطالعه می‌کند. - باشه. باشه. خوب امتحان می‌دم فقط به خاطر تو.

- نادر، دوتاش رو امتحان بده. اگر دانشگاه نشد، حداقل تربیت معلم قبول بشی. نادر که به‌تازگی هم از جبهه آمده، نه مطالعه‌ای، نه کتابی، نه درسی، پس آمادگی امتحان کنکور را هم ندارد. او تنها و فقط به‌خاطر اینکه دل مادر را نشکند، تصمیم دارد که برود و امتحان بدهد. او شب امتحان خودش را در اتاقش حبس می‌کند. حال با این تصور، نادری که چند ماهی جبهه بوده است و آمادگی ندارد، حالا باید دو جا امتحان دهد. کتاب جامعی در زمینه‌ی امتحان دارد. زمانی را برای مطالعه صرف می‌کند تا سریع کتاب را مرور کند. از سوئی امتحان تربیت معلم هم دارد. او به پیشنهاد مادر، هر دو دانشگاه را برای ادامه‌ی تحصیل انتخاب کرده است، در حالی که در سرش تنها سودای رفتن به جبهه است و جنگیدن و بس.

صبح روز آزمون کنکور سراسری در کشور فرا می‌رسد، آن هم در دوره‌ای پس از انقلاب فرهنگی. کنکور دانشگاه در دو مرحله انجام می‌شود. نادر به همراه نعمت غلامپور، صبح اول وقت سوار بر مینی‌بوس به سمت بوشهر به راه می‌افتند. مرحله‌ی

اول امتحان کنکور را در یک سالن ورزشی در بوشهر امتحان می‌دهند. در زمان کوتاهی پس از امتحان است که نتیجه‌ی آزمون مرحله‌ی اول می‌آید. نعمت و نادر که مرحله‌ی اول را با موفقیت پشت سر گذاشته‌اند، برای شرکت در مرحله‌ی دوم کنکور، راهی شیراز می‌شوند. مرحله‌ی دوم آزمون ورودی کنکور دانشگاه، تشریحی است. مرحله‌ی دوم کنکور هم خود در دو مرحله برگزار می‌شود. آن‌ها صبح اول وقت امتحان مرحله‌ی اول را می‌دهند و در فاصله‌ی بین دو مرحله با استراحتی که می‌کنند، خود را برای امتحان مرحله‌ی دوم که گزینش تخصصی است، آماده می‌کنند. در این فاصله، نادر کتاب روان‌شناسی سال سوم دبیرستان را پیدا کرده و همراه خودش آورده است. نادر و نعمت سه ساعت زمان استراحت بین دو امتحان را فرصت دارند تا مشغول مطالعه‌ی این کتاب جامع شوند. هر دو با دقت کتاب را مطالعه می‌کنند. زمان امتحان مرحله‌ی دوم هم فرامی‌رسد و آن دو امتحان را می‌دهند. در همان فرصتی که آزمون پایان یافته است، به فاصله‌ی زمانی پنج دقیقه فرصت دارند تا انتخاب رشته کنند. نعمت و نادر که کنار هم نشستند، هر دو روان‌شناسی را انتخاب می‌کنند.

نعمت و نادر پس از گذراندن یک روز سخت، اما به‌یادماندنی در شیراز، به برازجان بازمی‌گردند. هر دو آن‌ها تا مشخص شدن نتیجه‌ی امتحانات ورودی کنکور دانشگاه‌ها و تربیت معلم از زمانشان حداکثر استفاده را می‌برند و راهی جبهه می‌شوند. نعمت در این فاصله با تیپ حضرت موسی به منطقه‌ی عملیاتی بوکان می‌رود. حدود دو ماه است که در آن منطقه حضور دارد که از نادر نامه‌ای را دریافت می‌کند. در خلوتی برای خود نامه‌ی نادر را می‌خواند. از رسیدن نامه خیلی خوشحال می‌شود. خوشحال‌تر زمانی که نادر خبر قبول شدن او در دانشگاه، آن هم اصفهان را در نامه

برایش داده است. نادر از شرایط ثبت نام می گوید و اینک نعمت باید حتماً برای ثبت نام از جبهه بازگردد و به اصفهان برود. دو هفته پس از دریافت نامه‌ی نادر، نعمت جبهه را به قصد رفتن به خانه ترک می کند. زمانی باقی نمانده. او باید تا شروع ترم جدید در دانشگاه ثبت نام کند. به در خانه‌ی نادر می آید. نادر با وجودی که برای دانشگاه ثبت نام کرده است، اما همراه نعمت راهی اصفهان می شود. راهی سخت و طولانی که هر دو آن‌ها باید برای کسب دانش طی کنند. سوار بر اتوبوس ایران پیما به قصد اصفهان به راه می افتند. بدو ورودشان، سری به آموزش و واحد ثبت نام می زنند. کارهای اولیه انجام می شود و واحدهای درسی برای ترم اول نیز مشخص می شود. مهم ترین بخش و اصل برای نعمت و نادر که از راهی دور آمده اند، مسئله‌ی اسکان هر دو آن‌ها است. آن‌ها برای حل این مشکل باید سری هم به خوابگاه دانشجویی بزنند تا برای اقامتشان فکری بکنند. با توجه به اینکه از شهرستان آمده اند و شرایطش را هم دارند، اما خوابگاه نه برای نعمت و نه برای نادر جا ندارد، در نهایت، هر دو را در نوبت اسکان جای می دهند، اما نعمت و نادر باید در اندیشه‌ی راه حل اساسی باشند.

سال تحصیلی جدید آغاز می شود. برای همه، از کودک دبستانی گرفته تا بزرگسال دانشگاهی همزمان با رسیدن فصل زیبای پاییز، همراه با تغییر فصل، تغییر رنگ، که تمامی نشانه‌هایی است به زیبایی حضور قادر متعال. نادر به همراه نعمت برای شروع تجربه‌ای جدید در دانشگاه مشغول تحصیل می شوند. با توجه به علاقه‌ای که نادر به برازجان دارد، سخت است تحمل غربت و دوری از خانه. آن دو تا آمدن جواب خوابگاه به ناچار مسافر خانه‌ای سمت محله‌ی مسجد سید اصفهان اتاقی را کرایه می کنند، بلکه هر چه سریع تر، شرایط استفاده از خوابگاه هم برای آن‌ها مهیا شود.

صبح اول وقت نادر بیرون می زند. برای صبحانه نان و آشی می گیرد به رسم و

عادت اصفهان. چه دورانی است دوران زندگی دانشجویی! در عین اینکه سخت است و دشوار، اما دلنشین است. گاه تمام تلخی‌هایش با خاطرات شیرینش فراموش می‌شود. نعمت و نادر پس از خوردن نان و آش، مسیری را پیاده به سمت سی و سه پل به راه می‌افتند. بالاخره باید در برخی از هزینه‌ها صرفه‌جویی کنند. پس از طی مسیری سوار بر اتوبوسی به سمت دانشگاه به راه می‌افتند. اتوبوس مملو از دانشجو است. به قدری ازدحام مسافر زیاد است که حتی فضای نفس کشیدن نیست. برخی حتی از میله‌های میانه‌ی اتوبوس نیز آویزان هستند. نادر و نعمت هم به‌زور و با هولی که جمعیت به آن دو می‌دهند، سوار اتوبوس می‌شوند. آن‌ها همین‌طور قدم به قدم به انتهای اتوبوس نزدیک می‌شوند. نادر همچنان که این مسیر را با فشار جماعت به جلو می‌رود، نگاه جست‌وجو‌گرش نیز در بین مسافران حس می‌شود. او همین‌طور به اطرافش می‌نگرد. یک‌باره نگاهش به انتهای اتوبوس می‌افتد. در انتهای اتوبوس چشمش به شخصی می‌افتد که ناراحت و غمگین بر روی صندلی‌اش کز کرده است و به منظره و آدم‌های بیرون از اتوبوس می‌نگرد. نادر با دیدن شخص رو به نعمت می‌گوید: «پیداش کردم.»

– چیو پیدا کردی؟! –

با این جمله‌ی نادر، لحظه‌ای نگاه نادر و آن شخص با هم گره می‌خورد و با گفتن این جمله آن شخص تنها با نگاهی بهت‌زده به نادر می‌نگرد. نادر با عبور از میان جمعیت معترض خودش را به سمت آن شخص می‌رساند و او را در آغوش می‌گیرد و بی‌مقدمه می‌گوید:

– شما نه خلفی هستی؟ غلامرضا از برازجان آمدی؟

– ها! بله. شما کی هستی؟

– من گنجی‌ام؛ نادر گنجی.

– ها! نادر گنجی شما یین؟ به ما گفته بودند که از برازجان هم کسی قبول شده. الله اکبر. دیگه نمی‌دونستم این طوری اینجا مستقیم همدیگه رو ملاقات می‌کنیم. به خدا که دنیا گلستون شد برام.

در این لحظه تمام دانشجویان و مسافرین اتوبوس با سوت و کف زدن‌های پی در پی شروع به ابراز احساسات می‌کنند. نادر، غلامرضا و نعمت هم از این عمل هر سه خنده‌شان می‌گیرد.

اتوبوس پس از طی مسیری در همان شرایط سخت و پرازدحام مسافرین به راهش ادامه می‌دهد و در نهایت به دانشگاه می‌رسد. نادر، نعمت و غلامرضا هر سه به اتفاق برخی دیگر با زحمت از اتوبوس پیاده می‌شوند. همان طور که به سمت دانشگاه می‌روند، نادر می‌پرسد: «شما چی قبول شدی؟»

– من، جغرافیا. همین دانشگاه ادبیات هستم.

نادر با اشاره به خود و نعمت می‌گوید: «من و نعمت روان‌شناسی قبول شدیم. ما چند قدم بالاتر از شما هستیم؛ دانشگاه علوم تربیتی. کجا می‌مونی؟ خوابگاه؟»

– خدا خیرت بده! خوابگاه ندادن که، مسافرخانه می‌مونم.

– ای بابا تو هم که مثل مایی؟

آن‌ها نزدیک دانشگاه ادبیات می‌رسند. نادر رو به غلامرضا می‌گوید: «غلامرضا جان درست که تموم شد، می‌شینم همین جا، تکون نمی‌خوری تا من و نعمت هم بیایم. همین جا، از این لحظه به بعد، ما سه تا رفیق با هم هستیم.»

– ما مخلص شماییم. به روی جفت چشام. کاش از خدا چیزی دیگه خواسته بودم. به والله قسم انگاری تمام دنیا بهم دادن.

– ما هم همین طور. ما هم خیلی خوشحال شدیم.

از هم جدا شده و هر کدام به سمت دانشگاه خودشان می‌روند. غلامرضا به آن دو که از کنارش دور می‌شوند، می‌نگرد، نفسی عمیق می‌کشد و با نگاهی به آسمان دست‌هایش را بالا برده و خدایش را سپاس می‌گوید. امروز او با یک حس خوب و پرانرژی کلاس درسش را شروع می‌کند.

برگ‌های پاییزی با وزش بادی نرم و ملایم، چونان نقشی زیبا بر روی زمین فرش شده‌اند و با پا گذاشتن بر روی برگ‌های خشک شده‌اش، تنها صدای خش خش است که تو را به یاد تو می‌آورد. غلامرضا کلاسش زودتر از نعمت و نادر تمام شده است. او در همان جایی که نادر مقرر کرده، نشسته است و به افتادن برگ‌های زیبا و رنگارنگ پاییزی می‌نگرد. لحظه‌ای می‌گذرد. او از سرما در خود جمع شده است که گرم شود. در این لحظه نعمت و نادر هم از راه می‌رسند. هر سه روز خوبی را شروع کرده‌اند. به سمت سلف غذاخوری دانشگاه می‌روند تا پس از صرف ناهارشان با نیروی بیشتری خود را برای کلاس‌های بعدازظهر آماده کنند. روز خوبی است. دیگر دانشجویان نیز از شهرستان‌های مختلف کشور برای فراگیری علم در اصفهان به دور هم جمع شده‌اند. پس از صرف ناهار و استراحتی کوتاه، هر سه سر کلاس‌هایشان می‌روند و با قولی، بعد از اتمام کلاس در همان مکان مشخص به دور هم جمع می‌شوند.

هنگام غروب است. آفتاب رخ از زمین بر بسته است و هوا کمی سردتر از زمان ظهر می‌شود. کلاس پایان یافته است. این بار نادر و نعمت به انتظار غلامرضا در این

مکان به انتظار نشسته‌اند. هر سه با هم به سمت خوابگاه می‌روند تا دوباره پی‌گیر ثبت‌نامشان باشند، اما با گفت‌وگویی که با مسئول خوابگاه دارند، در حال حاضر خوابگاه برای آن‌ها جایی ندارد. نادر، نعمت و غلامرضا با هم به سمت مسافرخانه به راه می‌افتند. اتاقی کوچک با ابعاد دو در دو، که شرایط سختی دارد. آن‌ها در این فضا نمی‌توانند درس بخوانند. سختشان است باید برای بهبود این شرایط فکری بکنند. نادر در اندیشه‌ی راه‌حلی است تا بتواند خوابگاه دانشجویی بگیرد.

صبح اول وقت نادر برای خرید صبحانه، نان و آش، بیرون از مسافرخانه می‌زند. هنگام بازگشت به مسافرخانه، با گذر از کنار کیوسک روزنامه‌فروشی متوجه تیترو روزنامه‌ای می‌شود. نتیجه‌ی تربیت معلم هم اعلام شده است. نادر روزنامه را می‌خرد و همان‌جا شروع به خواندن اسامی قبول‌شدگان می‌کند. در این فاصله نعمت از خواب بیدار شده و منتظر آمدن نادر است. غلامرضا هم برای شستشوی دست و رویش، بیرون از اتاق است. نادر به همراه نان و آش و روزنامه وارد مسافرخانه می‌شود. نعمت با دیدن روزنامه رو به نادر می‌گوید: «تربیت معلم رو اعلام کردند؟»
_بله.

نادر پکر و بی‌حوصله روزنامه را روی تخت می‌گذارد.

_ بده من اون روزنامه رو ببینم بالاخره از اینجا خلاص می‌شیم یا نه؟

نعمت صفحات روزنامه را یکی پس از دیگری ورق می‌زند. به‌نوبت و بر اساس حروف الفبا ورق می‌زند. چشمانش می‌خواند و می‌خواند و می‌خواند. لحظه‌ای چهره‌اش خوشحال می‌شود. باز هم خوشحال‌تر، اما باز در جست‌وجو است. لحظه‌ای می‌گذرد. نادر با بی‌حوصلگی می‌گوید: «من و تو قبول شدیم، اما غلامرضا نه؟»

– ای بابا.

– اصفهان ماندگاریم. تو رو نمی‌دونم، اما من، غلامرضا رو تنها نمی‌گذارم.

نعمت با نگاهی به نادر که ناراحت است و نگاهی به برگه‌های روزنامه، می‌گوید:
 «راستشو بخوایی، تربیت معلم، اون هم شیراز، من هم راحت‌ترم، اما من هم می‌مونم.»
 نادر سمت نعمت آمده و او را در آغوش می‌گیرد و می‌گوید: «مرحبا به مرامت!»
 – خیلی خب موقشنگ! ابراز احساسات کافیه.

در این لحظه غلامرضا داخل اتاق می‌شود. با دیدن روزنامه دست نعمت می‌پرسد:
 «تربیت معلم اعلام شده؟» نادر با ناراحتی می‌گوید: «بله.»

– چرا قیافه‌تان ای طوریه؟ هیچ کدام قبول نشدیم؟

– واقعیتش چرا. من و نعمت تربیت معلم شیراز قبول شدیم.

– چه خوب. به سلامتی. پس شما می‌رید تربیت معلم شیراز؟

نادر با نگاهی به نعمت می‌گوید: «ما می‌تونیم بریم، اما نمی‌ریم. همین جا می‌مانیم
 و هر سه با هم درس می‌خوانیم.»

– چرا؟ شما دوتا وقتی می‌تونید برید، چرا این کار رو نمی‌کنید؟

نادر در حالی که نزد غلامرضا می‌آید، دستش را روی شانه‌ی او گذاشته و می‌گوید:
 «رفیق، تو رو تنها نمی‌گذارم.»

– آخه؟

– آخه ماخه نداره.

غلامرضا به نشانه‌ی تشکر نادر را در آغوش می‌کشد. لحظه‌ای بعد پیش نعمت

می‌رود و او را در آغوش می‌کشد.

- خیلی خب زود آش و نونتان رو بخورید که دیرمان شد.

غلامرضا با چشمانی متأثر از اشک خرسندی، نگاهی به برگه‌های پراکنده‌ی روزنامه‌ای که اینک سفره صبحانه‌شان شده است، می‌اندازد. شب‌ها و روزهای پاییزی در پی هم می‌گذرد. در این فاصله نعمت در خوابگاه شهید میرباقری ساکن می‌شود، اما نادر و غلامرضا همچنان در مسافرخانه هستند. شب‌هنگام غلامرضا و نادر خسته از یک روز فعالیت تصمیم به خواب دارند که نادر رو به غلامرضا می‌گوید: «این طوری نمی‌شه. ما باید فکر راه‌حلی باشیم. اینجا خیلی سخته. نمی‌تونیم درس بخونیم سروصدا، رفت و آمد.»

- درست می‌گی، اما چاره چیه؟ چه کنیم؟

- من می‌رم تهران تا فردا شب هم برمی‌گردم. ببینم شاید تونستم کاری بکنم. این طوری نمی‌شه.

- بری تهران که چی بشه؟

- پیش صادق. شاید تونست کاری کنه.

- توکل به خدا.

صبح اول وقت نادر راهی تهران می‌شود. زمان کوتاه است. او فرصتی برای ماندن ندارد. به غلامرضا هم گفته است که زود برمی‌گردد. نادر از ترمینال سوار بر اتوبوس به سمت تهران راهی می‌شود. نادر با دیدن صادق شرایط را برای او می‌گوید. صادق نیز نامه‌ای از مهدوی کنی مبنی بر همکاری دانشگاه برای اسکان نادر گنجی در خوابگاه اصفهان می‌دهد. نادر خرسند از اینکه سفرش نتیجه‌بخش بوده است، بی‌آنکه

وقت تلف کند، به محض گرفتن مجوز اسکان خوابگاه دانشجویی، همان راه را بازمی‌گردد؛ راهی طولانی و سخت. شب هنگام خودش را خسته از یک روز تلاش طاقت‌فرسا به اصفهان و مسافرخانه نزد غلامرضا می‌رساند.

صبح غلامرضا و نادر نامه را به امور خوابگاه دانشجویی می‌برند. در دفتر منتظر صدور دستور هستند. دستور صادر می‌شود. با توجه به سفارشی که شده، دستور اسکان نادر گنجی صادر می‌شود. نادر متعجب می‌پرسد: «من که تنها نیستم. همشهری و دوستی دارم، آقای غلامرضا خلفی، او هم خوابگاه ندارد. در مسافرخانه همراه من است.»

– در نامه فقط اسم شما قید شده است. ما تنها به نادر گنجی می‌توانیم خوابگاه بدهیم.

– آقا یعنی چه؟ من برای هر دومان مجوز گرفتم.

– آقای محترم، در نامه‌ی شما تنها یک نام قید شده؛ آقای نادر گنجی. اسم دیگری نیست. اگر تمایل دارید، نامه‌اش را بزنم، بسم الله، نه که خوش آمدی.

غلامرضا که می‌بیند کار دارد به جای باریک و بحث می‌کشد، دست نادر را گرفته تا با هم از دفتر خارج شوند.

– خودت رو ناراحت نکن. خدا رو شکر که حداقل جای خواب یکی مون جور شده.

اما نادر که همچنان مصر است و بر سر جایش نشسته است، می‌گوید: «این چه حرفیه؟ چه می‌دونستم والا. می‌گفتم اسم دوتامون رو با هم بزنن.»

– گفتم که عیب ندارد. همین که با هم هستیم، خدا رو شکر.

نادر از جایش، روی صندلی، برمی‌خیزد و به سمت در خروجی به راه می‌افتد.

- بریم.

- کجا؟

- مسافر خانه.

- چی می گی پسر!

- نه. منم بدون تو خوابگاه نمی رم.

- ببین نادر جان، نگران من نباش. من این ترم رو به جوری سر می کنم. حالا پیش نعمت می رم، پیش شما می آییم، به اسم مهمان می تونیم این کار رو بکنیم. این ترم این طوری تمام می شه، بعدشم که خدا کریمه.

- بریم.

- کجا؟

- اصلاً می گردیم به جای بهتر پیدا می کنیم.

نادر به راه می افتد، در حالی که نگاه متعجب غلامرضا در پی او روان می شود. نادر و غلامرضا چند روزی را بعد از کلاس و درس، در محله ی شمس آباد اصفهان به دنبال خانه ی اجاره ی می گردند. آن ها همچنان که مشغول دیدن از خانه های مختلف هستند، به آدرس خانه ای می رسند. بنگاهی به آن ها گفته است که صاحب خانه کر و گنگ است. زنگ در خانه را می زنند. لحظه ای می گذرد. با ضربه های پی در پی به در خانه، زنی محجبه و میانسال بیرون از خانه می آید. نادر راجع به اجاره ی خانه با زن صحبت می کند.

- خانم اسدی؟

زن با لب‌خوانی متوجه سؤال نادر می‌شود و با حرکت سرش تأیید می‌کند. نادر با نگاه و اشاره‌ی دستش به ساختمان می‌گوید: «برای اجاره‌ی خانه آمده‌ایم.» زن با صدایی نامفهوم که از اعماق حنجره‌اش بیرون می‌آید، رو به نادر می‌گوید: «آ... ب... نگاه.» نادر می‌گوید: «اجاره‌ی خانه.» زن با اشاره و حرکات دست به بالای سرش اشاره می‌کند و با همان زبان بی‌زبان توضیح می‌دهد. نادر و غلامرضا به زن و حرکات دستش می‌نگرند. خانه دو طبقه است. غلامرضا و نادر مات و مبهوت تنها به حرکات دست زن می‌نگرند. پس از توضیحات زن، نادر با اشاره‌ی دست از زن خداحافظی کرده و به غلامرضا که مبهوت به حرکات زن است، می‌گوید: «غلام بیا بریم.»

– ما که خونه رو ندیدیم!

نادر و غلامرضا از آنجا دور می‌شوند. زن نیز داخل خانه می‌شود. نادر و غلامرضا از خانه دور می‌شوند و در انتهای پیچ کوچه، داخل کوچه‌ای دیگر در امتداد آن مسیر می‌شوند. همچنان که به مسیرشان ادامه می‌دهند، نادر رو به غلامرضا می‌گوید:

«فهمیدی خانم چی می‌گفت؟!»

– چی بگم والا.

– گفت من سرپرست ندارم. آقا بالاسر می‌خوام. حالا تو سرپرست بشو، اون موقع طبقه‌ی بالا مال شماست. من پایین زندگی می‌کنم. در نتیجه مسئله‌ی خانه و خوابگاه هم حل می‌شه.

با این حرف نادر، غلامرضا یک‌باره می‌زند زیر خنده و هر دو با هم با صدای بلند می‌خندند. پس از طی مسیری کوتاه، با این گفت‌وگو که کمی حالشان خوب شده، نادر رو به غلامرضا می‌گوید: «این طوری ساخته. به ما خیلی سخت می‌گذره. باید

یک فکر اساسی کنیم.»

- نمی‌دونم والا.

- نگران نباش. من درستش می‌کنم.

آن‌ها خسته از یک روز درس و تلاش برای یافتن خانه، برای استراحت راهی مسافر خانه می‌شوند.

سحرگاه یک روز سرد پاییزی، روزی دیگر برای تلاش و کسب و علم و دانش آغاز می‌شود. نادر طبق معمول واکنم در گوشش است. غلامرضا و نادر همراه هم به سمت دانشگاه به راه می‌افتند. در راه نعمت را ملاقات می‌کنند. در محوطه‌ی بیرونی دانشگاه لحظاتی برای صحبت کنار هم می‌نشینند. نادر واکنم را قطع می‌کند. آن‌ها همچنان که در محوطه‌ی بیرونی دانشگاه نشسته‌اند، نادر می‌گوید: «یک فکری دارم.»

- خدا به خیر کنه! باز این نادر فکر کرد.

- مرخصی تحصیلی بگیریم.

- نگفتم. موقشنگ، من که خوابگاه دارم.

- تو چی غلامرضا؟

- اگه موافقت نکردن چی؟

- ببین، ما فرم درخواست مرخصی تحصیلی مون رو پر می‌کنیم. تو این مدت، بازم دنبال خونه می‌گردیم. اگه خونه پیدا کردیم، چه بهتر، نه که مرخصی گرفتیم دیگه. نادر و غلامرضا فرم مرخصی را در قسمت اداری آموزش دانشگاه پر می‌کنند. از سوپی تا مشخص شدن جواب دانشگاه، به دنبال خانه‌ی اجاره‌ای هستند. در

همین فاصله‌ی جست‌وجوی خانه، مکانی کوچک را برای اجاره می‌یابند. در حالی که همزمان، آموزش با مرخصی تحصیلی آن‌ها نیز موافقت کرده است. با وجود خانه‌ی اجاره‌ای مناسب، نادر و غلامرضا هر کاری می‌کنند تا آموزش مرخصی آن‌ها را پس بگیرد، نمی‌شود که نمی‌شود که نمی‌شود. به‌ناچار غلامرضا و نادر برای رفتن به برازجان آماده می‌شوند تا در نهایت برای ترم بعد که بهمن ماه آغاز می‌شود، به اصفهان بازگردند.

- نادر یه سؤال بپرسم؟

- هر چند سؤال دوست داری بپرس؟

- کسی تو زندگیت هست؟

- چطور؟

- چشم به راه داری؟ شیطون، نامه‌هایی که می‌نویسی. تا فرصت هم پیدا می‌کنی، می‌دویی برازجون. الان هم که دیگه نور علی نور.

- ای بابا! ای بابا!

نادر تنها سکوت می‌کند و چیزی نمی‌گوید.

نادر و غلامرضا همراه هم راهی برازجان می‌شوند. نادر برازجان را دوست دارد. شاید این تنها بهانه‌ای باشد برای او تا مدتی را در برازجان میان دوستان و آشنایانش باشد. او در این مدت به تهران نزد صادق می‌رود.

اصفهان. بهمن ماه. فصل سرما و سوز برف. تجربه‌ی دیدن فصل زمستان در جایی

به غیر از برازجان. نادر و غلامرضا برای ترم بهمن ماه، مکان کوچکی را بالای مغازه‌ای همراه هم اجاره کرده‌اند تا شاید در این مدت، بلکه به آن‌ها نیز خوابگاه تعلق بگیرد. زندگی دانشجویی با امکانات و محدودیت‌های خاص خودش که باید سر شود. آخر شب است. نادر و غلامرضا با هم مشغول مطالعه‌ی درس‌هایشان هستند. غلامرضا رو به نادر، در حالی که برگه‌ای که روی آن شعری را نوشته است گرفته، می‌گوید: «نادر، این رو گوش کن ببین چطوره؟» نادر در حالی که واکنمی به گوش دارد و سرش به روی کتابش است و در حال مطالعه، متوجه نمی‌شود. غلامرضا دولا شده و به پای نادر می‌زند. نادر واکنم را قطع کرده، گوش‌ی را از گوشش برداشته و می‌گوید: «بله.»

– خسته نشدی بس قاسمی و کویتی پور گوش دادی؟ این رو گوش کن. دانشجو هیچ دانی ز اوضاع و احوالات / که از بی‌عاری در کنج خانه افتاده لحافت ای روزگار چه کردی اوضاع با احوالم / که جز غم و غصه و دوری نیست بر زبانم نادر با دقت گوش می‌دهد. غلامرضا پس از خواندن سکوت می‌کند. لحظه‌ای بعد نادر می‌گوید: «خط اول خب اونجا که احوالات می‌گی رو احوالت کن؛ بهتره می‌شه. خط دوم هم اوضاع رو حذف کن، بهتر می‌شه.» غلامرضا نگاهی به برگه‌اش می‌کند و تغییرات را انجام می‌دهد و رو به نادر می‌گوید: «ها بهتر شد.» نادر می‌گوید: «حالا تو این رو گوش کن.»

خبر آمد که دشتستان بهاره / زمین از خون نادر لاله‌زاره
خبر بر مادر زارش رسانید / که نادر یک تن و دشمن هزاره
– آفرین! آفرین! خیلی قشنگ گفتی!

- شعر تو هم خیلی خوب بود.

برای همدیگر دست می‌زنند. نادر در حالی که چشمانش را ریز کرده، رو به غلامرضا با حالت شیطنت، می‌گوید: «یک فکری دارم.»

- خیره؟ به قول نعمت تو باز فکر کردی؟

- می‌خوام واسه یکی موشکی بزنم.

- یاالله! کی هست؟

- ببین، می‌خوام واسه این پسره هست تو کلاسمون، اکبر، قدکوتاهه، عینکیه.

- کدوم؟

- ای بابا! سبزه‌رو و برزاجونی هستش؟

- آها! آها! فهمیدم. اکبر. خب چه مدل موشکی؟

- قشنگ گفتی. این مدلش فرق می‌کنه. همین الانه شما می‌شینید و یک نامه‌ی زیبایی عاشقانه برایش می‌نویسید.

- من! اونم برای اکبر! خب یه دختر پیدا کن بنویسه دیگه.

- خب جانم! شما نقش اون دختر خوشبخت رو برایش بازی می‌کنی؟

- ول کن بابا! دردسر می‌شه.

- نترس. من اینجام. حالا قلم و کاغذ بیار بنویس.

- من ادبیاتم که مثل تو خوب نیست.

- من می‌گم، تو می‌نویسی. بعدش با سلیقه می‌گذاری تو پاکت نامه، می‌دیم اکبر.

از طرف آن دخترخانم محترم.

- کدوم دختر خانم؟

- یه خانمی هستش همیشه ته کلاس می‌شیننه، تنها هم هست. عینک آفتابی‌اش همیشه روی سرشه.

- نادر از دست تو! نامه رو چطوری می‌دی؟

- اینا با من. بنویس نامه‌نویس؛ این سخن از من بنویس.

هر دو برای طراحی این شیطنت می‌زنند زیر خنده. در این لحظه ناگهان برق قطع می‌شود و صدای زده‌هوایی‌ها به گوش می‌رسد و در پی آن انفجار چند بمب در فاصله‌ای دورتر از آن‌ها.

- باز هم حمله‌ی هوایی.

- خدا ما رو بیخشه! نامه نوشته داره بلا سرمون می‌یاد.

- نگران نباش.

- بریم بیرون.

- بریم چه کنیم؟ بخوابیم، فردا زود بیدار بشیم. اول وقت کلاس داریم. مهم‌تر از همه می‌خواهیم اکبر رو موشکی کنیم.

هر دو با هم خنده‌شان می‌گیرد. نادر در همان تاریکی جایشان را برای خواب آماده می‌کند. پتویی را به‌عنوان تشک بر روی زمین پهن می‌کند و پتویی را هم برای حفاظت از سرما، بر روی خودش و غلامرضا می‌کشد. در حالی که صدای زده‌هوایی‌ها بر فضای تاریک و پرستاره‌ی شب اصفهان غالب شده است.

صبح اول وقت با لقمه‌ی نان و پنیری در دست راهی دانشگاه می‌شوند. غلامرضا

نامه را همراه دارد. روی پاکت نامه اسم اکبر نوشته شده است. غلامرضا کنار برد می‌ایستد. بیشتر دانشجویان سر کلاس هستند. راهرو خلوت است. نادر به کلاس درس می‌رود و رو به اکبر می‌گوید: «اکبر جان برد رو دیدی؟»

– نه. چه خبره؟

– اسامی دانشجویانی که این ترم به‌شون خوابگاه تعلق می‌گیره رو زدن.

– جدی می‌گی؟

اکبر از جایش برمی‌خیزد. با ورود استاد به کلاس، اکبر با عجله از در خارج می‌شود. در پی استاد، غلامرضا نیز وارد کلاس می‌شود. استاد متعجب به این ورود و خروج‌ها می‌نگرد. غلامرضا با نگاهش به نادر، انجام وظیفه‌ای را که به او محول شده است، تأیید می‌کند. اکبر به کنار برد می‌آید. چشمانش در جست‌وجوی لیست اسامی است، اما چیزی نمی‌یابد. عینکش را بر روی چشمانش چند باری جابه‌جا می‌کند و متوجه پاکت نامه‌ای که بر روی برد سنجاق شده است و نامه او بر رویش نوشته شده است، می‌شود. با تعجب نامه را برمی‌دارد. داخل پاکت شاخه‌ی گل رزی است. متعجب به آن می‌نگرد و به سمت کلاس به راه می‌افتد. با ورود اکبر به کلاس نادر سعی دارد جلوی خنده‌اش را بگیرد. اکبر بی‌توجه به درس استاد مشغول خواندن نامه می‌شود. پس از اتمام کلاس، اکبر زودتر از همه با برداشتن یک کتاب عمومی با قطر بزرگ و زردرنگ، که مشخص است، به بیرون از محوطه می‌رود. نادر و غلامرضا نیز در پی او. اکبر کنار در ورودی دانشگاه که میدانگاهی است، همراه با کتابی که قطرش شاید بیش از وزن خودش باشد، به انتظار ایستاده است. پس از گذشت دقایقی، غلامرضا و نادر نزد اکبر می‌آیند.

- اینجا چرا ایستادی؟

اکبر اطراف را نگاه می‌کند.

- راستش نادر جان شما که غریبه نیستی. یکی از دخترها به من ابراز علاقه کرده.

نادر رو به غلامرضا می‌گوید: «! مبارک‌ه! به سلامتی!»

- منتها نمی‌دونم چرا نمی‌آید؟

- خب صبر کن.

غلامرضا با دست زدن به کتاب می‌گوید: «کتابو درست برداشتی؟»

- آره بابا همین کتاب بود.

- الان نزدیک یک ساعته.

- نگران نباش می‌آید. ما رفتیم. فعلاً خداحافظ.

غلامرضا و نادر با هم از کنار اکبر دور می‌شوند. در حالی که اکبر همان‌طور ایستاده و به انتظار ملاقات است. غلامرضا و نادر از زور خنده دلشان را گرفته‌اند، در حالی که اشک از چشمانشان جاری می‌شود، به سمت خانه به راه می‌افتند. این شیطنت چند روز پی در پی هم ادامه پیدا می‌کند

مرضیه دلتنگ نادر است. او با شروع ترم بهمن و شنیدن خبرهایی از اصفهان و حمله‌های هوایی دشمن، در پی نادر، راهی اصفهان می‌شود. سوار بر اتوبوس ایران‌پیما می‌شود. مسیری طولانی و سخت تا اصفهان. زمانی نزدیک به دوازده ساعت مسافت. در جاده‌هایی ناامن و دشوار. اما به‌خاطر فرزندش این راه را طی

می‌کند. صبح با طلوع آفتاب، مرضیه به اصفهان می‌رسد. شهر کم‌کم از وجود آدم‌هایی که برای امرار معاش بیرون از خانه می‌زنند، شلوغ می‌شود. شهری بزرگ با پیشینه‌ی تاریخی چندین هزارساله. برای مرضیه این شهر جذابیت فراوانی دارد. او از اصفهان خوشش آمده است. همراه با ساک کوچک دستی که خوراکی‌های محلی است برای نادر، سوار بر تاکسی می‌شود. او پسران پسران محل دانشگاه نادر را پیدا می‌کند. به دانشگاه می‌رسد. سردر ورودی دانشگاه را می‌خواند. در محوطه‌ی بیرونی دانشگاه، در فضای سبز بر روی نیمکتی به انتظار نادر می‌نشیند. مگر جایی بهتر از دانشگاه هم هست. مرضیه این همه راه را تنها برای دیدن مکان زندگی و درس بچه‌اش آمده است. تا از شرایطی که نادر در این شهر دارد، مطمئن شود، بلکه پس از آن با خیالی آسوده راهی برازجان شود.

به‌خاطر بمباران‌های پی در پی دشمن، نادر و غلامرضا در خوابگاه دانشگاه اسکان پیدا کرده‌اند. مرضیه بر روی نیمکت چوبی در فضای محوطه‌ی سبز دانشگاه نشسته است. از دانشگاه خوشش آمده است. به نظرش این دانشگاه جزو بهترین دانشگاه‌های ایران است. دختر و پسرهایی را می‌بیند که در محوطه در حال رفت و آمد هستند. زشت و زیبا. خوب و بد همه با هم. به نظرش این بچه‌ها تنها کاری که باید انجام دهند، تنها و تنها درس خواندن است و بس؛ راحت و آسوده. همه چیز هم که مهیا است: استاد خوب، شرایط خوب، شب هم که راحت سرشان را بر روی بالششان می‌گذارند و می‌خوابند. مرضیه در خلق همه‌ی این تصورات زیبا غرق است که ناگهان دستی به دور گردنش حلقه می‌شود و رویش را می‌بوسد. نادر با دیدن مادر متعجب از او می‌پرسد: «سلام. اینجا چه می‌کنی؟» مرضیه که ترسیده است، می‌گوید: «ای نادر نمیری تو! ترسیدم.»

- اینجا چه می‌کنی؟ خوب می‌گفتی می‌اومدم دنبالت.

- خوم اومدم دیگه. دلم یهو هواتو کرد.

- ای قربون اون دلت برم من! حالا راستشو بگو برای چی آمدی؟

- اومدم دیگه؟

- خب؟

- اومدم ببینم کجا درس می‌خونی؟ کجا می‌خوابی؟ چی می‌خوری؟

- نگران نباش. همه‌ش خوبه: هم درس، هم جایی که می‌خوابم، هم چیزی که می‌خورم.

در این لحظه مرضیه زیپ ساکش را باز می‌کند و مشمایی که در آن نان نازک است، به دست نادر می‌دهد. نادر با دیدن نان نازک مرضیه را در آغوش کشیده و می‌گوید: «ای قربانت برم! وای چقدر گرسنمه!» مرضیه نگاهی عاقل اندر سفیه به نادر انداخته و می‌گوید: «معلوم شد که پس خورد و خوراکت هم خوبه.» نادر با این گفته‌ی مادر شرمنده می‌شود و آرام گازی به نان نازک می‌زند.

- بخور مامان. بخور نوش جان. یک ساک فقط نان نازک آوردم. بخور خاله‌خاتون برای تو پخته.

با این کلام آخر مرضیه، نادر خنده‌اش می‌گیرد و هر دو شروع می‌کنند به خندیدن. نادر همراه مادر ساعاتی را در اصفهان به گشت و گذار می‌پردازند. نادر مکان زندگی‌اش را، که خوابگاه دانشجویی است، نشان مادر می‌دهد. نادر روی برگه‌ی کوچکی شماره‌ی تلفن خوابگاه را می‌نویسد و در حالی که آن را دست مادر داده است، می‌گوید: «اینم شماره‌ی خوابگاه. قربونت برم، اگر دلت تنگ شد، با ای شماره

به من زنگ بزن. الان هم بیا بریم جایی برات بگیرم. کمی استراحت کنی، خیلی خسته شدی.» مرضیه شماره‌ی تلفن را از دست نادر می‌گیرد و می‌گوید: «نه مادر. آسیه و ناصر تنه‌ایند، باید برگردم.»

– ای همه راه اومدی، حداقل یک شب پیش ما بمان.

– نه مامان. باید برم. تو رو هم از درس و مشق انداختم.

مرضیه وقتی خیالش از بابت شرایط نادر آسوده می‌شود، با همراهی نادر تا ترمینال می‌رود و با اتوبوس شب‌رویی به برازجان برمی‌گردد. دخترخاله شیرین و پسرخاله رحیم مرضیه هم در اصفهان ساکن هستند. از آنجا که می‌دانند نادر در اصفهان مشغول به تحصیل است، به او سری می‌زنند. هرازگاهی هم نادر را به شام دعوت می‌کنند تا احساس تنهایی نکند. رحیم تصمیم دارد تا برای خرید لباس، همراه نادر به بازار برود. او به دانشگاه می‌رود. بعد از تمام شدن کلاس نادر، با هم برای گشت و گذار راهی مراکز خرید می‌شوند. رحیم می‌خواهد تا با سلیقه‌ی نادر برای خودش خرید کند. نادر همزمان در این فرصتی که در اصفهان درس می‌خواند، با شهر اصفهان هم آشنا می‌شود. مکان‌های تاریخی‌اش را می‌بیند. او آنچه در کتاب‌ها خوانده بود، اینک از نزدیک لمس می‌کند. آن دو وارد بازار می‌شوند؛ داخل پاساژی که رحیم خوب آنجا را می‌شناسد. با هم وارد مغازه‌ی پوشاک می‌شوند. پس از سلام و احوال‌پرسی با فروشنده، رحیم نگاهی به اجناس داخل مغازه می‌اندازد. پس از لحظه‌ای رو به نادر می‌گوید: «نادر نمی‌تونم انتخاب کنم. تو کمکم می‌کنی؟ شنیدم سلیقه‌ی خوبی داری.» نادر لبخندی می‌زند و با نگاهی به ویتترین مغازه و قفسه‌ها، یک پیراهن و با یک شلوار برای رحیم انتخاب می‌کند. هر دو ق‌بلند و خوش‌قواره هستند.

- رحیم، این پیراهن و شلوار خوبه. رنگاش هم که به هم می‌خوره.

رحیم با دیدن پیراهن و شلوار، آن‌ها را تأیید می‌کند. رحیم بی‌آنکه معطل کند، پول را پرداخت می‌کند و هر دو از بازار به خانه می‌آیند. نادر همراه رحیم به خانه‌شان می‌رود. او برای صرف شام خانهای پسر خاله دعوت شده است. رحیم با ذوقی که دارد، در حالی که خریدش را از داخل جعبه‌اش بیرون می‌آورد، رو به نادر می‌گوید: «عجب خریدی کردم‌ها!»

- مبارکه. به سلامتی بپوشی.

شیرین هم در حالی که همراه با سینی چای و شیرینی می‌آید، با دیدن خریدشان شروع به تعریف می‌کند و می‌گوید: «به‌به! چه خریدی! چه رنگی!»

- سلیقه‌ی من نیست که؛ همه‌ش سلیقه‌ی نادره.

- می‌دونم تو از این سلیقه‌ها نداری که.

- دست شما درد نکنه‌ها.

هر سه با هم می‌خندند. رحیم رو به نادر می‌گوید: «نادرجان خوب می‌دونی خاطرت برام خیلی عزیزه. راستش رو بخوایی، می‌خواستم برای تو خرید کنم. فقط می‌خواستم که با سلیقه و انتخاب خودت باشه.» نادر که از حرف رحیم جا خورده است، می‌گوید: «رحیم‌جان من هم تو رو دوست دارم، خیلی زیاد. خیر نداری، اما مادرم برام چند دست لباس گرفته. می‌دانی که آشنا هم داریم. از کویت هم برای ما چند دست لباس فرستاده؛ لباس خارجی. رحیم‌جان من اصلاً دوست ندارم لباس نو بپوشم.»

- نادرجان، رحیم برای تو کادو خریده. کادو دوست نداری؟

- دختر خاله، کی از کادو بدش میاد. من دوست ندارم لباس نو بپوشم. دست خوم

نیست. [رو به رحیم] بیوش ان شاءالله که مبارکت باشه.

با این گفته‌ی نادر، رحیم با نگاهی به شیرین، دیگر اصرار نمی‌کند. نادر پس از صرف شام، با خداحافظی از آن دو به قصد رفتن به خوابگاه دانشگاه، آن‌ها را ترک می‌کند. نادر به خوابگاه می‌رسد. قصد رفتن به اتاقش را دارد که زنگ تلفن خوابگاه به صدا درمی‌آید. مسئول خوابگاه نادر را می‌بیند که از مقابل دفترش در حال عبور است. در حالی که گوشی در دستش است، با صدای بلند نادر را فرا می‌خواند. نادر به سمت اتاق می‌آید و گوشی تلفن را می‌گیرد. آن سوی خط جمال است. او از نادر می‌خواهد برای پس فردا که جمعه است، برای شرکت در مسابقه‌ی فوتبالی که دارند، از اصفهان راهی برازجان شود. نادر حالا بازیکن ثابت تیم برق برازجان است؛ بازیکنی که بازی‌اش خوب است. او در پست هافبک و گاهی هم در پست فورواردر بازی می‌کند. با توجه به فصل درس و دانشگاه، جمال زمان‌هایی که تیم مسابقه دارد، به نادر تلفن می‌زند و او را در جریان برنامه‌ی مسابقات قرار می‌دهد. با شنیدن خبر مسابقه، نادر برنامه‌ریزی می‌کند تا خودش را برای بازی جمعه به برازجان برساند. نادر داخل اتاقش می‌شود. غلامرضا همچنان بیدار است.

- خوش گذشت؟

- شکر خدا خوب بود. راستی من می‌خوام برم برازجان.

- خیره!؟

- نگران نباش. مسابقه‌ی تیم فوتباله. باید برم.

- خوب خط برازجان - اصفهان کار می‌کنی.

- فوتبالیست مهمم که بشی، همینه دیگه. دائم دعوت می‌کنن.

- ای جانم فوتبالیست!

غلامرضا کتابش را می‌بندد و ساکش را از زیر تختش بیرون می‌کشد. زپیش را باز می‌کند و رو به نادر می‌گوید: «من هم می‌یام. هفته‌ی دیگه دو سه روزی تعطیلی هست. من هم یک استراحتی می‌کنم.»

- چه خوب همسفر!

نادر پس از بستن ساکش، همراه با غلامرضا از خوابگاه خارج می‌شوند. آن دو، شبانه به ترمینال اتوبوس می‌روند. با توجه به اینکه تیم برق جمعه بازی مهمی دارد، جمال از نادر دعوت کرده است تا برای بازی فوتبال به برازجان بیاید. از آنجا که نادر در برازجان فرصت تمرین هم ندارد، زمان‌هایی که در دانشگاه است، به تمرین فوتبال می‌پردازد و آماده راهی میدان بازی می‌شود. جمال پس از تلفنی که به نادر زده است، برای مسابقه‌ی روز جمعه هیجانش بیشتر از بقیه‌ی اعضای تیم است.

نادر و غلامرضا به ترمینال می‌رسند؛ مکانی پرازدحام و شلوغ. آن‌ها از دفتر بلیتی تهیه می‌کنند و با توجه به اینکه زمانی تا حرکت اتوبوس باقی نمانده است، سوار اتوبوس می‌شوند. نادر باید خودش را صبح روز جمعه به برازجان برساند. او پس از مسابقه، دوباره به اصفهان باز می‌گردد.

نادر و غلامرضا در اتوبوس هنوز جابه‌جا نشده‌اند که اکبر هم وارد اتوبوس می‌شود. اکبر، با دیدن نادر و غلامرضا، با حرکت دستش ادای احترام می‌کند. در پی ورود اکبر، هنوز دقایقی نگذشته است که همکلاسی خانم مورد نظر هم از راه می‌رسد. نگاه نگران غلامرضا به نادر. نادر در حالی که به بازوی غلامرضا می‌زند، می‌گوید: «آروم باش.»

- الان اکبر فکر می‌کنه دختره به‌خاطر اون می‌خواد بیاد براز جون.

- چی می‌گی غلام! دختره براز جونیه.

- ای وای!

- بخواب! به روی خودت هم نیار.

اکبر در حالی که سر جایش مستقر شده است، یک‌باره چشمش به خانم هم‌کلاسی‌اش می‌افتد. او در حالی که به نزد نادر و غلامرضا می‌آید، با نجوایی آرام می‌گوید: «نادر، بین همین خانم است‌ها؛ همینی که الان داخل شد.»

- پس همدیگه رو هم دیدید. خب برو بشین سر جات. خرابش نکن. برو دیگه.

اکبر با تأیید سرش، خرسند و ذوق‌زده به سرجایش برمی‌گردد. نادر و غلامرضا خودشان را میان صندلی‌شان پنهان می‌کنند، در حالی که شانه‌هایشان از زور خنده‌ی زیاد، به لرزش درآمده است. در این هنگام راننده سوار اتوبوس می‌شود. او با نگاهی به مسافری با گفتن بسم‌اللهی راهش را آغاز می‌کند.

اتوبوس شب‌رو. همه‌ی مسافری در خوابی عمیق هستند. شب کم‌کم جایش را به طلوع آفتاب صبح روز جمعه می‌دهد. جمال، نگران برای جویا شدن از احوال نادر، صبح اول وقت به در خانه‌ی نادر آمده است. شاید نادر تا آن لحظه‌ای که جمال آنجا است، از اصفهان رسیده باشد. صدای موتور هوندای جمال، فضای کوچکی را دربر گرفته است و تا داخل خانه که مرضیه نشسته است، صدایش شنیده می‌شود. با شنیدن صدای موتور، مرضیه زیر لب می‌گوید: «باز این جمال اومد. اگه گذاشت ای بچه درس بخونه، نه والله.» ناصر با دیدن ناراحتی مادر، زودتر از او به سمت در حیاط می‌رود. جمال به در ضربه‌ای می‌زند، در حالی که بر روی ترک موتورش

نشسته است. ناصر در را باز می‌کند. او با دیدن جمال بی‌آنکه اجازه دهد او کلامی بگوید، می‌گوید: «برو برو برو که مرضیه خانوم سخت عصبی‌ایه از دست تو. برو تا نیومه. نادر اومد بهش می‌گم بیاد باشگاه. برو دیگه.» در این لحظه مرضیه در حالی که شالش را به دور سرش گره می‌زند، با حالتی شاک، پابرنه به سمت در حیاط می‌آید. با اشاره‌ی دست رو به جمال می‌گوید: «ول کنین ای بچه رو! بذارین درسشو بخونه! ای خدا!» جمال که همچنان سوار بر ترک موتور است، با گازی که به موتورش می‌دهد، قبل از رسیدن مرضیه به کنار در حیاط خانه، در انتهای کوچه ناپدید می‌شود.

سال اول دانشگاه با همه‌ی سختی‌هایش برای نادر می‌گذرد. نادر در دانشگاه اصفهان در بسیج دانشجویی است. او زمان استراحتش را نیز از دست نمی‌دهد. نادر دوست دارد تا از هر فرصتی برای رفتن به جبهه استفاده کند. مرضیه با توجه به عشق و علاقه‌ای که نادر به جبهه رفتن دارد و درک معنوی آن حال و هوا و فضای جبهه، نمی‌تواند مانع رفتن او شود. نادر سه بار به جبهه رفته و بازگشته است. این چهارمین باری است که تصمیم به رفتن دارد. نادر برای رفتن سعی دارد کوتاه‌ترین زمان و راه ممکن را بیابد. از مادر در برازجان خداحافظی می‌کند و به سمت اصفهان راهی می‌شود. او تصمیم دارد تا از طریق بسیج دانشجویی اصفهان به جبهه اعزام شود. نادر به اصفهان می‌رسد. سراغ بسیج دانشجویی می‌رود. زمان اعزام و تاریخ اعزام به جبهه بیستم ماه از دانشگاه اصفهان است، اما نادر در این تاریخ آمادگی رفتن به جبهه را ندارد. نادر فکری به سرش می‌زند. از اصفهان راهی تهران می‌شود تا از طریق بسیج دانشگاه تهران اعزام جبهه شود. نزد برادرش صادق می‌رود. صادق برایش در این زمینه تحقیق می‌کند. خودش هم برای پرس و جو راهی دانشگاه می‌شود. اما بسیج

دانشگاه تهران هم بیست و چهارم ماه برای رفتن به جبهه اعزام دارد. تمام اعزامها از تهران بیست و چهارم ماه است. در پرس و جوئی هم که صادق برای نادر انجام می‌دهد، به او می‌گوید: «اگر آمادگی داری، بسم الله. همه‌ی اعزام‌ها در تهران فقط بیست و چهارم است.» اما نادر بیست و چهارم امتحان دارد. نادر هر تلاشی می‌کند، نمی‌تواند زودتر از آن تاریخ راهی جبهه شود. خلاصه به هر دری می‌زند، نمی‌شود که نمی‌شود. گویا همه‌ی درها به رویش بسته شده است. در نهایت باز می‌گردد برازجان. نادر سری هم به بسیج بوشهر می‌زند تا شاید از طریق بسیج شهرستان بوشهر اعزام شود. تاریخ اعزام آن‌ها هم بیست و هفتم است. نادر تصمیم دارد تا زودتر اعزام شود. او در ادامه‌ی تحقیقش سری هم به بسیج برازجان می‌زند. با مسئول دفتر بسیج برازجان صحبت می‌کند، آن‌ها هم می‌گویند اعزام برازجان و بوشهر در یک زمان خواهد بود. گاهی اوقات نمی‌شود که نمی‌شود. نادر کلافه و سرگردان به دنبال راه‌حلی است. همچنان که می‌اندیشد، ناگهان فکری در ذهنش جرقه می‌زند. نادر کارت تردد در منطقه‌ی نظامی و جنگی را دارد. با خود می‌اندیشد که با داشتن این کارت خودم می‌توانم انفرادی به جبهه بروم. نادر با داشتن این کارت خودش به‌تنهایی می‌توانست هر وقت که بخواهد به جبهه برود و بیاید. چون در گروه عملیات تخریب و مدرس گروه تخریب هم است. بنابراین با داشتن این کارت اجازه دارد که به‌تنهایی در رفت و آمد باشد. با همه‌ی این‌ها فرمانده سپاه وقتی از تصمیم نادر مطلع می‌شود، به او می‌گوید: «نادر جان تنها نرو. می‌تونی و اجازه هم داری که تنها بری، اما خدایی ناکرده یه وقتی ناخواسته اگر در راه اتفاقی برای تو بیفته یا در جبهه سمت منطقه‌ی خودمان بخوایی بری عملیات، اون وقت اتفاقی بیفته یا حتی در منطقه‌ی عملیاتی عراق اتفاقی برای تو بیفته، چطوری تو را پیدا کنم؟ چگونه از احوالات شما باخبر

بشم؟ به فرض اسیر یا مجروح یا حتی شهید هم شدی! من چطوری خبر بگیرم؟ به همین خاطر اجازه نمی‌دم تنها بری. بمان تا همراه بسیج، به امید خدا همه با هم راهی شیم.»

نادر سرگشته و کلافه به خانه می‌آید و مرضیه این سرگستگی و حال بد نادر را خوب درک می‌کند. مادر با فرزندش، سر صحبت و درد دل را باز می‌کند.

– مامان جان وقتی خدا نخواست کاری جور نشه، نمی‌شه که نمی‌شه. ببین اصفهان نشد، تهران نشد، بوشهر نشد، برازجان نشد؛ نمی‌شه دیگه نمی‌شه. چه اصرار داری؟! بذار وقتش می‌ری با خیال راحت. خب امتحان دانشگاهتو که دادی، با خیال راحت می‌ری.»

نادر به اصفهان می‌رود. بیست و چهارم امتحان می‌دهد و به برازجان بازمی‌گردد. تاریخ اعزام در پایگاه بسیج برازجان، فتح‌المبین، مشخص شده است. بسیاری از بسیجی‌ها و اهالی برازجان برای اعزام ثبت‌نام کرده‌اند. زمان اعزام بیست و نهم است که همگی آماده‌اند تا راهی جبهه شوند. مراسم بزرگی تدارک دیده شده است. تمام بسیجی‌ها کنار پایگاه بسیج فتح‌المبین برای اعزام به صف شده‌اند. آن‌ها از برازجان به بوشهر می‌روند. اعزامی‌های شهرستان‌های تابعه‌ی بوشهر هم تمامی در آن مرکز جمع می‌شوند. روز بزرگی است. با وجود تجربه‌های اعزام، اما باز هم نادر هیجان خاصی برای رفتن دارد. تمام بسیجی‌های اعزامی برازجان به بوشهر می‌روند تا همه با هم، فردا صبح اعزام شوند. همه در سالن ورزشی بزرگ بوشهر گرد هم می‌آیند و شب را در آن مکان می‌خوانند. صبح اول وقت تمام اعزامی‌ها، روبه‌روی جایگاه نماز جمعه‌ی بوشهر اجتماع می‌کنند. گردهمایی و اجتماعی بزرگ و پرشوری که از

بسیجیان استان بوشهر تشکیل شده است. در سطح شهر، راهپیمایی توسط بسیجیان بوشهر انجام می‌شود.

رضا تمیمی در جایگاه مخصوص، برای همه‌ی بسیجی‌ها و اعزامی‌ها سخنرانی می‌کند. مراسم تمام می‌شود. صدای سلام و صلوات و عطر دود اسفند بدرقه‌ی جوانان بوشهری است. مردم با گل و شیرینی فرزندان‌شان را راهی میدان نبرد می‌کنند. داوطلبین همه سوار بر مینی‌بوس‌ها می‌شوند. مینی‌بوس‌ها به‌سان قطاری دنباله‌دار در پی هم به سمت جنوب به راه می‌افتند. بسیجیانی از برازجان، همچون نادر گنجی، محمدرضا نادری، هوشنگ مزارعی (داماد گنجی)، حسین کوکبی، عبدالله برازجانی، محمود رنجبرپور، هادی توسلی، امرالله قاسمی، محمود کوه‌کن، ثبوت، متولی، صالحی، قاسم‌پور، ابوالحسن ریاضی، علی صابر، یوسف توکلی (داماد گنجی) همه با هم راهی جبهه هستند.

مینی‌بوس‌ها از بوشهر به سمت برازجان بازمی‌گردند تا از این مسیر به سمت گناوه راهی شوند. اهل برازجان هم برای استقبال منتظر ورود فرزندان دل‌ورشان هستند. فرزندان از سرزمین رئیسعلی دلواری. هنوز به برازجان نرسیده‌اند که در مسیر اهالی روستایی به استقبال از آن‌ها، در حالی که دیر متوجه ورود این عزیزان شده‌اند، سعی دارند تا به هر نحوی شده، خود را به کنار جاده برسانند. زن و مرد، پیر و جوان، همه و همه دوان‌دوان به سمت مینی‌بوس‌ها با شتاب میان مزارع می‌دوند. محمدرضا نادری کنار پنجره‌ی مینی‌بوس نشسته است و آمدن روستاییان را می‌بیند. او به همراه نادر، برای آن‌ها دست تکان می‌دهند. محمدرضا ناگهان میان مردم، زنی مسن را می‌بیند. زن در حالی که دوان‌دوان به سمت جاده می‌آید، در حالی که شیشه‌ی گلابی را در دست دارد، با وجودی که فاصله‌اش با ماشین‌ها زیاد است، شیشه‌ی گلاب را

با ضربه‌ی محکمی به سنگی می‌شکند و گلاب آن را در فضای هوای دشت آزاد می‌پاشد تا بلکه با معطر شدن آن او نیز سهمی در بدرقه‌ی راه این عزیزان داشته باشد. همه‌ی بسیجی‌ها سرشان را از پنجره‌ی مینی‌بوس‌ها خارج کرده‌اند و برای مردم و مشایعت‌کنندگان دست تکان می‌دهند. در ادامه‌ی مسیر، تمامی اهل برازجان هم برای مشایعت فرزندان‌شان در خیابان‌ها و ورودی شهر چشم‌انتظار ایستاده‌اند. مرضیه نیز به همراه ناصر، آسیه، طاهره و نسرین در خیابان هستند. طاهره برای بدرقه‌ی یوسف، نامزدش و نسرین هم برای بدرقه‌ی همسرش، هوشنگ، آمده‌اند. مرضیه هم برای بدرقه‌ی همه به‌خصوص نادر آمده است. با ورود مینی‌بوس‌ها به شهر، مادرها به سمت مینی‌بوس‌ها می‌آیند تا آخرین وداع را با فرزندان‌شان داشته باشند. مرضیه کناری ایستاده است. او مینی‌بوس حامل هوشنگ، نادر و یوسف را می‌بیند. برایشان دست تکان می‌دهد. مرضیه تنها آیت‌الکرسی را بدرقه‌ی راهشان می‌کند. طاهره و نسرین هم دستی به نشانه‌ی خداحافظی تکان می‌دهند. همان‌طور که مینی‌بوس‌ها در مسیری که طی می‌کنند، داخل شهر می‌شوند، استقبال از آن‌ها هم هر لحظه بیشتر و بیشتر می‌شود. دود اسفند فضای شهر را آکنده از عطری خوش کرده است. نجوای سلام و صلواتی که بدرقه‌ی این شیردلان است.

مادر محمدرضا نادری مقابل پاساژ کویتی‌ها به انتظار دیدن محمدرضا ساعتی نشسته است. مینی‌بوس‌ها در حال گذر هستند. مادر با نگاهش به دنبال محمدرضا است. در حالی که محمدرضا سمتی است که مادرش او را نمی‌بیند. ناگهان نادر در بین جماعت کوچه و بازار، مادر محمدرضا را می‌بیند که با چشمانش به جست‌وجوی پسرش در میان مسافران مینی‌بوس‌ها است. نادر، محمدرضا را به سمت پنجره می‌آورد تا مادرش را ببیند. محمدرضا با دیدن مادرش برایش دستی تکان می‌دهد

و با فریادی بلند نامش را صدا می‌زند. ناگهان در میان ازدحام و شلوغی جماعت، مادر، محمدرضا را می‌بیند. مادر نمی‌تواند نزدیک مینی‌بوس حامل محمدرضا بیاید، از همان دور برای محمدرضا دستی تکان می‌دهد و زیر لب دعایی را زمزمه می‌کند و در نهایت خدانگه‌داری بدرقه‌ی راهی دور و دراز. همزمان هلی‌کوپتری نیز از صف طولانی مینی‌بوس‌ها و بدرقه‌ی مردم، از فراز آسمان تصویربرداری می‌کند. نادر حس خوبی دارد. بالاخره خودش را به زمان اعزام رسانده است. او با خیالی آسوده بر جایش می‌نشیند. در حالی که لبخند رضایتی بر روی لبانش نقش بسته است.

از شهر برازجان خارج می‌شوند. کودکان و نوجوانان برازجانی مسیری از راه را با حالت دو به دنبال مینی‌بوس‌ها تا خارج از شهر می‌دوند و آن‌ها را همراهی می‌کنند. کاروان به سمت گناوه ادامه‌ی راه می‌دهد؛ مسافتی طولانی که باید طی شود. در مسیر همچنان استقبال از بسیجیان ادامه دارد. به روستایی که در میانه‌ی راه است، می‌رسند. محمدرضا و نادر و برخی دیگر در حال چرت زدن هستند. پیرمردی کنار جاده، در حال تعمیر خانه‌اش است. او با دست و صورت گچی، کنار چاله‌ی گچی نشسته است. چند پیرمرد و جوان دیگر نیز به او در تعمیر خانه‌اش کمک می‌کنند. پیرمرد ناگهان از دور متوجه آمدن مینی‌بوس‌ها می‌شود. او با دیدن مینی‌بوس‌ها که هر لحظ نزدیک می‌شوند، از فاصله‌ای نه‌چندان دوری که به سمت آن‌ها می‌آیند، متوجه حضور راهیان جبهه می‌شود. پیرمرد که همچنان کنار دایره‌ی گچی‌اش نشسته است، شروع می‌کند با صدایی خوش به چاوشی خوانی:

برمشامم می‌رسد هر لحظه بوی کربلا / بر دلم ترسم بماند آرزوی کربلا

از آن سو پیرمردان دیگر نیز همه با هم در جوابش می‌خوانند:

تشنه‌ی آب فراتم ای اجل مهلت بده / تا بگیرم در بغل قبر شهید کربلا.

با شنیدن این چاوش خوانی و سروصدای بچه‌های روستا، نادر و محمدرضا بیدار می‌شوند و از شیشه‌ی پنجره برای اهالی روستا دستی به نشانه‌ی تشکر تکان می‌دهند. در میان مردم زنی است جوان که مقابل مینی‌بوسی را می‌گیرد. راننده با ترمزی می‌ایستد. زن جوان در حالی که گوشواره‌هایش را همان‌جا از گوشش درمی‌آورد و آن را به یکی از بسیجیان هدیه می‌دهد، می‌گوید: «شوهرم شصت روز پیش شهید شد. این هم هدیه‌ی من به شما. خیر پیش.» پیرزنی دیگر در پی زن جوان، در حالی که با زحمت قدم برمی‌دارد، پیش آمده و می‌گوید: «ننه بیا این چهار تومن تموم دار و ندارمه. برید که خدا پشت و پناهتان.» نادر با دیدن این صحنه اشک از دیدگانش سرازیر می‌شود. مقابل این همه پشتیبانی مردم چه می‌توان گفت؟ به‌راستی که هیچ کلامی قادر نخواهد بود تا از این مردم سپاس به جای آورد.

در ادامه‌ی مسیر آن‌ها به گناوه می‌رسند. شب اول را در اردوگاه قدس سپری می‌کنند تا گروه‌ها برای آمادگی در عملیات مشخص شوند. فردای آن روز نادر با فرمانده، رضا تمیمی، صحبت می‌کند تا او را به بخش اطلاعات بفرستد. رضا تمیمی موافقت می‌کند که نادر به بخش اطلاعات عملیات برود. در پی این اجازه، نادر برای شناسایی به مأموریت می‌رود. نادر به مقر برمی‌گردد و از محمدرضا، هوشنگ و یوسف خداحافظی می‌کند و راهی مأموریت می‌شود. پس از رفتن نادر، محمدرضا نادری به دفتر اردوگاه فراخوانده می‌شود. محمدرضا در کمال تعجب در دفتر فرمانده اردوگاه، رضا تمیمی، مادر و دایی‌اش را می‌بیند که برای دیدن او تا مقر فرماندهی آمده‌اند. قبل از اعزام به خط و مأموریت باید سه شی را در اردوگاه باشند. این زمان فرصتی است تا فرمانده اجازه‌ی ملاقات محمدرضا با مادرش را به او بدهد. هوشنگ

و یوسف هم با آمدن مادر و دایی، محمدرضا را دست می‌اندازند و اذیتش می‌کنند. مادر برایشان خوراکی‌های خوشمزه‌ای آورده است. پس از سپری شدن سه روز در اردوگاه قدس و انجام رزم‌های شبانه، رزمندگان به سمت مقر وارد به راه می‌افتند؛ مقری که نیروهای عراقی دائم آنجا را بمباران می‌کنند.

اعظم پا به ماه است. زمان وضع حملش نزدیک است. صادق به برازجان آمده است تا مرضیه را برای همراهی و کمک در زایمان همسرش به تهران ببرد، اما مرضیه هیچ دل و دماغی برای رفتن به تهران ندارد. صادق اصرار دارد که حتماً مادر همراهش باشد. مرضیه از آنجا که هوشنگ و نادر هر دو جبهه هستند به صادق می‌گوید: «من الان دل و دماغ ندارم. بچه‌ها جبهه‌اند: هوشنگ و نادر هر دو با هم، نسرین هم بی‌قرار رفتن هوشنگه، مادر بزرگت را ببر.» صادق که قانع نشده است، در جواب مرضیه می‌گوید: «نه، باید خود شما بیایی. من بدون شما نمی‌رم.» در نهایت، مرضیه با اصرار صادق با هم راهی تهران می‌شوند. مسیر طولانی. صادق منتظر آمدن میهمانی است که امروزها برای ورودش لحظه‌شماری می‌کند. او دوست دارد تا برای ورود میهمان عزیزش مادر مهربان، فداکار و خسته‌اش نیز کنارش باشد و با دیدن این مهمان عزیز غم‌هایش را فراموش کند. مرضیه بی‌حال و کسل به نادر می‌اندیشد. گویا در این عالم خاکی نیست. مدام در فکر، خیال و تصوراتش غرق است.

مرضیه به منزل صادق می‌رسد، اما همسرش منزل نیست و او را برای زایمان به بیمارستان برده‌اند. صادق وقتی می‌بیند اعظم خانه نیست، به ناچار مادر را خانه می‌گذارد تا خود راهی بیمارستان شود. صادق در حالی که در دستشویی آبی به سر و

رویش می‌زند تا خستگی‌اش را مرهمی باشد، با حوله‌ای مشغول خشک کردن سر و صورتش است که رو به مادر می‌گوید: «سفارش نمی‌کنم. خونهی خودته. همه چی هست. برای خوت چای و صبحانه درست کن و بخور. کمی هم استراحت کن. خیلی خسته شدی. من می‌روم دنبال خانومم بیمارستان، ناهار برمی‌گردم. هر چی دوست داشتی برای خودت درست کن. فعلاً خداحافظ.» مرضیه تا دم در خروجی، صادق را همراهی می‌کند و در پی‌اش می‌گوید: «به سلامت مادر، خوش اومدی.» با رفتن صادق، مرضیه تنها می‌ماند. سراغ آشپزخانه می‌رود. خسته‌ی راه است. سرش درد می‌کند. کتری را پر از آب می‌کند و روی اجاق گاز می‌گذارد. پیچ شعله‌ی اجاق گاز را می‌چرخاند. صدای فش گاز می‌آید. کبریتی را برمی‌دارد، آن را روشن می‌کند. شعله‌ی کبریت را نزدیک اجاق گاز می‌گیرد. ناگهان به یک‌باره اجاق شعله می‌گیرد. مرضیه هراسان خود را به کناری می‌کشد. در حالی که دستش را روی قلبش گذاشته است، کتری را که بر روی اجاق لقی می‌زند، جابه‌جا می‌کند. لحظه‌ای می‌گذرد. کمی حالش سر جایش می‌آید. پنجره‌ی آشپزخانه را که رو به خیابان است، باز می‌کند تا هوایی تازه در خانه جریان پیدا کند. نفسی از هوای تازه می‌گیرد. پنجره را نیمه‌باز رها می‌کند. سری به یخچال می‌زند. با بی‌میلی داخل یخچال را می‌نگرد. گرسنه‌اش شده است. تنه‌هایی حوصله‌ی خوردن ندارد. از سوپی ضعف هم دارد. پنیر و کره و نان را از داخل یخچال برمی‌دارد. برای خودش سفره‌ی کوچکی پهن می‌کند. تا زمان جوشیدن آب که چایی‌اش را هم دم می‌کند. صبحانه‌ی مختصری میل می‌کند. یک لیوان چای گرم. چه احساس خوبی! گویا تمام خستگی‌هایش از تنش یک‌باره رها شدند. پس از خوردن صبحانه، سفره‌اش را جمع می‌کند و روی کاناپه چادرش را ملحفه‌ای می‌کند برای خودش و کمی استراحت می‌کند. زمانی می‌گذرد. مرضیه بی‌حال و بی‌رمق

نقش فرش شده است. او خیلی زیاد خسته و کوفته‌ی راه است. به‌سان راه طولانی در زندگی‌اش که به‌تنهایی در آن سفر کرده است، با وزش یک‌باره‌ی باد، پنجره‌ی نیمه‌باز آشپزخانه به چهارچوب قاب فلزی پنجره برخورد می‌کند و صدای بلند ضربه‌ی آن مرضیه را که غرق خواب است، وحشت‌زده از خواب می‌پراند. هم‌زمان با بیدار شدن مرضیه، صدای مؤذن نیز بیرون از خانه، از مسجد شنیده می‌شود. مرضیه با شنیدن صدای مؤذن، زیر لب با خود ذکری را زمزمه می‌کند. مرضیه در حالی که دست راستش را که به خواب رفته، به آرامی ماساژ می‌دهد، با چشمانی خواب‌آلود از روی کاناپه برمی‌خیزد، به سمت دستشویی می‌رود تا برای خواندن نماز وضویی بسازد. سجاده‌اش را پهن می‌کند. نگاهش به ساعت دیواری می‌خ‌شده بر روی دیوار روبه‌رویش می‌افتد. با نگاهی منتظر، چشمانش به در می‌افتد. خبری از صادق نیست. با گفتن بسم‌اللهی از روی زمین کنده می‌شود و شروع به تکبیر گفتن می‌کند تا نمازش را بخواند. با صبر و حوصله و آرامشی خاص، نمازش را می‌خواند. در پایان با مهربانی مادرانه برای همه‌ی جوانان رزمنده در جبهه‌ی دعایی می‌کند. اشکی به مهر، بر روی مهر سجاده‌اش می‌نشیند. سجده‌ای به شکرانه‌ی ورود نوه‌اش می‌کند. دو دستش را تا انتهای بلندای قدشان بالا می‌برد و الهی شگری از اعماق وجودش می‌گوید. برمی‌خیزد و سجاده‌اش را با سلیقه‌ی زنانه‌اش مرتب، تا می‌زند. به سمت آشپزخانه می‌رود. احساس گرسنگی می‌کند. نگاهی به یخچال می‌اندازد. با خود می‌اندیشد: «حتماً اگر صادق و زنش بیان، خب گرسنه هستن. یه چیزی درست کنم، اون‌ها هم بخورن.» مرضیه در آشپزخانه با آشپزی مشغول می‌شود. پلو و خورشی بار می‌گذارد. لحظاتی سرش را با کار مشغول می‌کند. زمانی می‌گذرد. ساعت نزدیک چهار بعدازظهر است. مرضیه در مانده است و تنها. او جایی را هم نمی‌شناسد. خط

تلفنی هم هنوز به خانه نیامده است. هنوز خبری از صادق نیست.

– ای خدا اینا کجا موندن؟ ناهار درست کردم واسه صادق. منتظر و چشم به در، چرا خبری از صادق نیست؟ ظهر شد، عصر شد، شب شد، اما خبری نیست که نیست. آخ مگه این نگرانی و دلشوره و فکر و خیال‌های مختلف دست از سر من برمی‌داره. آخی چه کنم خدا؟ کجا برم؟ از کی بپرسم؟ از کی خبری بگیرم؟

دیروقت است و خبری از صادق ندارد. دلشوره‌ی عجیبی مرضیه را دربر گرفته است. درمانده نمی‌داند که چه کند؟ یک لحظه، مرضیه تنها وسیله و شخص ارتباطی که به ذهنش می‌رسد، همسایه‌ی صادق است. مرضیه به‌ناچار به در خانه‌ی همسایه می‌رود. پس از ضربه‌ای به در، خانم همسایه با استقبال گرمی از مرضیه به داخل خانه دعوت می‌کند و می‌گوید: «بفرمایید. خیلی خوش اومدید. قدم نورسیده مبارک. خیلی خوشحال شدم. حتماً خدمت می‌رسیم. ان‌شاءالله که قدمش خیر و به سلامتی باشه.» – خیلی ممنون. سلامت باشید. ببخشید، صادق از صبح که رفته، برگشته. قرار بود ظهر بیاد، اما هنوز نیومده. بی‌خبر ماندم. الان هم که شب شده، هنوز نیومده. کسی رو هم نفرستاده تا خبری و پیغامی بیاره. دلم مثل سیر و سر که می‌جوشه.

زن همسایه با مهربانی در حالی که مرضیه را دعوت به آرامش می‌کند، می‌گوید: «نگران نباشید. یکی از دوستان آقا صادق زخمی شده، پسر من هم، محمد، مانده پیش دوست آقا صادق که گویا شمالی هستند.» همچنان که خانم همسایه این حرف‌ها را می‌زند، مرضیه تنها با تعجب به صحبت‌های او گوش می‌دهد. مرضیه در کمال تعجب متوجه می‌شود که زن همسایه لباس مشکی‌اش را نیز بر تنش کرده است. مرضیه با دیدن لباس مشکی خانم همسایه می‌پرسد: «ببخشید شما چرا

لباستان را مشکی کردین؟» زن در حالی که با این سؤال مرضیه یکه خورده است، در حالی که کمی هول شده است، می‌گوید: «والله گویا این دوستشان حالش خیلی بد بوده، خب گفتند که شهید شده.»

– اون وقت شما جلوجلو لباس مشکی پوشیدین؟

خانم همسایه که از دقت مرضیه کمی دست و پایش را گم کرده است، در جواب می‌گوید: «بفرمایید تو رو خدا. دم در بده. شما از اون موقع سرپا ایستادین.»

– نگفتین؟

– بله. ایشان را می‌شناختم. خیلی دوستش داشتیم. با هم آشنایی داشتیم.

مرضیه با تشکر از کنار زن همسایه دور می‌شود و به خانه بازمی‌گردد. مرضیه بعد از این گفت‌وگو با نوعی تردید و شک به خانه برمی‌گردد. مرضیه همچنان نگاهی به ساعت دیواری و نگاهی هم به در خانه دارد. کلافه و ناراحت است. او در بی‌خبری و نگرانی است. در حالی که اضطراب سراسر وجودش را دربر گرفته است. عقربه‌ی ساعت بر روی ده شب چرخیده است. دستگیره‌ی در با صدای چرخش کلید در قفل، باز می‌شود. صادق در عین خستگی داخل خانه می‌شود، در حالی که همسر و فرزندش نیز همراه او هستند. مرضیه شاکی و عصبی بی‌آنکه سلامی و کلامی بدهد و بگیرد، مقابل صادق می‌ایستد و از او می‌پرسد: «مادر، صادق، واقعیت چیه؟ راستش را بگو. چیزی شده مادر؟» صادق با بی‌تفاوتی می‌گوید: «سلام چیزی نشده.» مرضیه یک‌باره می‌پرسد: «نادر شهید شده؟» صادق که از این پرسش مادر یکه خورده است، می‌گوید: «ته مادر من! ای چه حرفیه؟»

– پس هوشنگ شهید شده.

صادق که از جواب دادن طفره می‌رود، می‌گوید: «ای بابا. ای چه فکرای که می‌کنی؟ نه هیچ کدامشان هیچ طوری‌شان نشده. شهید هم نشده‌اند.» در عالم هستی، احساس مادرانه چیز دیگری است. هیچ کس نمی‌تواند با جواب دادن از سؤال‌های مادر طفره برود؛ مادری که به‌خوبی هر نکته‌ای را درک می‌کند.

- نه، تو داری چیزی را از من پنهان می‌کنی و می‌پوشونی.

صادق که خود خسته‌ی سفر و راهی است طولانی، رو به مرضیه می‌گوید: «الان که دیر وقته. استراحت کن. فردا صبح زود باید به سر بریم فرودگاه.» مرضیه با این گفته‌ی صادق سخت تعجب می‌کند و در کمال بهت و حیرت می‌پرسد: «فرودگاه واسی چی؟» صادق همزمان در حالی که جوراب‌هایش را از پایش درمی‌آورد، می‌گوید: «مادربزرگ به رحمت خدا رفته.» مرضیه بر روی زانوانش نزد صادق بر روی زمین می‌نشیند و می‌گوید: «تو رو به اون خدای یگانه، به چی قسمت بدم آخی، مادربزرگت که حالش خوب بود، نه مریض بود، نه طوریش بود، چطور آخه یک دفعه؟ راست بگو.»

- نه. هیچ طوری نیست. مادربزرگم به رحمت خدا رفته.

مرضیه که متوجه چهره‌ی پریشان و خسته‌ی صادق شده است، می‌پرسد: «مادر، پس چرا این قدر پریشونی؟ احوال کلافگی داری؟» صادق در حالی که نگاه نگرانش را از مادر می‌دزد، می‌گوید: «گذشته‌ها یادم می‌آد. نگران آینده هستیم. نمی‌دانم چه می‌خواد بشه؟»

مرضیه دیگر با صادق بحث نمی‌کند. او خسته و کلافه است. دستشویی می‌رود تا سر و صورتش را آبی بزند. مرضیه تمام مدت به چهره‌ی صادق می‌نگرد. مرضیه

اصلاً حواسش به میهمان و نوه‌ی تازه نیست. نوه در آغوش مادرش مشغول شیر خوردن است. مرضیه به یاد صحبت‌های همسایه می‌افتد و فکر می‌کند. او می‌اندیشد که صادق چیزی را از او پنهان می‌کند، اما نمی‌تواند بفهمد که آن چیست. مرضیه که به نیت دیدن نوه‌اش آمده است، در حالی که هیچ حالی از عروس و نوه‌اش نپرسیده است، اکنون باید دوباره برای مرگ مادر بزرگ راهی برازجان شود. صادق به ناچار همسرش را با آن احوال بیمارش رها می‌کند تا راهی برازجان شود.

صدای مؤذن در گوش شهر می‌پیچد. مرضیه با این صدای خوش صبحگاهی از خواب بیدار می‌شود. وضو می‌سازد و لباسش را می‌پوشد. شال مشکی‌اش را به دور سرش می‌چرخاند و گره‌اش را زیر گلو محکم می‌کند. مرضیه به اتاق خواب عروسش می‌رود. او خوابیده است. نوه‌اش نیز در گهواره به سان فرشته‌ها آرام در خوابی شیرین می‌خندد. مرضیه او را نوازشی می‌کند و صورتش را بوسه‌ای می‌زند. نوزاد لحظه‌ای چشمانش را باز می‌کند و با لبخندی و تکانی که به خود می‌دهد، دوباره به خواب می‌رود. اعظم به آرامی چشمانش را باز می‌کند. رو به مرضیه می‌گوید: «اسمش سبحان است.» مرضیه دستی به مهربانی بر روی سر اعظم می‌کشد و می‌گوید: «مبارکت باشه مادر. ان شاءالله که قدمش برات خیر و برکت باشه.»

– سفرتان به خیر.

مرضیه از اتاق خواب خارج می‌شود و به آرامی در را می‌بندد و همراه صادق از خانه خارج می‌شوند. خیابان‌ها خلوت است. هرازگاهی با عبور از محله‌ای، تنها رفتگران بیدار هستند و به نظافت شهر مشغول. در سکوت صبحگاهی که هنوز شهر در خوابی عمیق است، مرضیه کنار بعضی از خانه‌های شهر، حجله‌های جوانانی را می‌بیند که با

او صحبت می‌کنند؛ حجله‌هایی که قاب عکس جوانانی را در سینه‌ی خود جای داده است. جوانانی که با غیرت برای دفاع برخاسته‌اند. در خلوت و سکوت سحرگاهی شهر، آن‌ها به فرودگاه مهرآباد می‌رسند. اینجا دیگر شلوغ است. رفت و آمد مسافرینی که عزم سفر دارند. با رسیدن آن‌ها داخل سالن فرودگاه، صادق، مادر را به نمازخانه‌ی زنان می‌برد. از مادر می‌خواهد که استراحت کند، نمازش را بخواند و تا بازگشت او همان جا بماند. صادق هم به نمازخانه‌ی مردان می‌رود. مرضیه نمازش را می‌خواند و همان‌جا به انتظار صادق می‌نشیند. زمانی می‌گذرد تا آمدن صادق. سپس با هم برای سوار شدن به هواپیما به قسمت خروجی سالن می‌روند. مرضیه فکرش سخت مشغول است. می‌داند که حتماً اتفاقی افتاده است، ولی از او پنهان است و او همچنان در بی‌خبری است. مادر است و حسش. مادر است و نگرانی‌هایش. او می‌انگارد شاید برای نادر اتفاقی افتاده است و صادق سعی دارد تا آن را از مادر پنهان کند.

در هواپیما، مسافرین شماره‌ی صندلی‌هایشان را با کمک میهمانداران پیدا می‌کنند و می‌نشینند. برخی وسایلشان را در جعبه‌های بالاسرشان می‌گذارند. با ورود همه‌ی مسافران به داخل کابین، در ورودی بسته می‌شود. میهمانداران با شکلاتی از مسافرین پذیرایی می‌کنند. در ادامه توصیه‌های ایمنی را با حرکت دستشان نشان می‌دهند. همه‌ی این کارها، لحظه به لحظه انجام می‌شود، اما مرضیه گویا هیچ کس و هیچ چیز را نمی‌بیند و احدی در نظرش نیست. صادق هم در حین سفر، با مهماندارها و خدمه صحبت می‌کند. او حتی به کابین خلبان هم می‌رود و می‌آید. صادق پریشان و بی‌قرار است. مرضیه با دیدن احوال صادق اشک در چشمانش حلقه می‌زند و دست‌هایش را به هم قفل می‌کند. چه سفر خسته‌کننده‌ای! مرضیه کسل است و کلافه. فضای داخل هواپیما خیلی خفه و تنگ است. این سفر، طولانی‌ترین زمان

ممکن می‌شود برای مرضیه. در نظر مرضیه همه چیز محو است. او هیچ کس را نمی‌بیند. گویا در این عالم خاکی نیست. همچنان که در ذهنش به دنبال پاسخ سؤال‌هایش است. خلبان اعلام می‌کند که در حال نشستن در فرودگاه بوشهر هستند. آن‌ها به فرودگاه بوشهر می‌رسند. صادق می‌گوید: «تا همه‌ی مسافرها پیاده نشدن، بشین سر جات و پا نشو. بعد از همه‌ی مسافرها پیاده شو. عجله نکن. من توی بار کیفی دارم که باید بار بیاید و من بار رو تحویل بگیرم. کیفی هست که باید خودم تحویل بگیرم.» سپس کمر بند صندلی‌اش را باز می‌کند و از کنار مرضیه برمی‌خیزد و دور می‌شود. مرضیه با این جمله‌ی صادق نگرانی‌اش، بیش از پیش می‌شود. او نمی‌داند که قضیه از چه قرار است و تنها حال پریشان صادق را می‌بیند و بس.

با نشستن هواپیما بر روی باند فرودگاه، مسافری، مرد و زن، کمر بند صندلی‌هایشان را باز می‌کنند و از جایشان برمی‌خیزند و شروع می‌کنند به برداشتن بارهایشان از قفسه‌ها. مرضیه همچنان سر جایش نشسته است. حتی کمر بند صندلی‌اش را نیز باز نکرده است. او تنها به برخاستن و نشستن مسافری می‌نگرد. پس از گذشت لحظاتی، درهای خروجی هواپیما باز می‌شود. مسافری پس از عبور از راهروی تنگ، پشت سر هم، از کابین هواپیما خارج می‌شوند. هواپیما خالی از مسافری می‌شود و هیچ کس جز مرضیه در هواپیما نیست. همه رفته‌اند. سکوتی خاص بر فضای داخل حاکم است. مهماندار جوان خانمی که در حین پرواز هم با سفارش صادق مراقب مرضیه بوده است، نزدش آمده و کمک می‌کند تا او هم از هواپیما خارج شود. مرضیه هم پس از پیاده شدن همه‌ی مسافرها، در کمال آرامش پیاده می‌شود. مرضیه وارد سالن فرودگاه می‌شود. مسافتی کوتاه که او پیاده طی می‌کند. بر روی صندلی روبه‌روی، نوار ریلی تحویل بار می‌نشیند تا با گردش آن، ساکش را تحویل بگیرد.

لحظه‌ای می‌گذرد. ریل با سروصدایی به حرکت درمی‌آید. ریل حامل بارها آرام‌آرام به گردش درمی‌آید و کم‌کم بارها بر روی آن نمایان می‌شوند. مرضیه از روی صندلی برمی‌خیزد و به کنار ریل می‌آید. صاحبان چمدان‌ها و بارها با چرخ دستی که دارند، کنار ریل هستند. با هر چرخش ریل، چشمان خیره به وسایل آن‌ها نیز می‌چرخد. مرضیه ورود ساکش را می‌بیند، دولا می‌شود و با گفتن یا اللهم ساکش را می‌گیرد. مسافرین همچنان کنار ریل هستند. جمعیت همه منتظر دریافت بارشان هستند. مرضیه ساک را که از بار تحویل می‌گیرد، از سالن فرودگاه خارج می‌شود. حالش اصلاً خوب نیست. دستانش سرد و کرخ شده است. به محوطه‌ی بیرون از فرودگاه می‌آید. در محوطه‌ی بیرون فرودگاه زیر درخت نخلی می‌ایستد و منتظر آمدن صادق می‌شود.

مرضیه خسته است. او از صبح زود بیدار است. نگاهش به اطراف محوطه است. مسافرینی در رفت و آمد هستند. فرودگاه یک‌باره شلوغ می‌شود از مسافر. همچنان به جماعتی که در رفت و آمد هستند، می‌نگرد. یک‌باره در کمال تعجب چندتا از اقوامشان را می‌بیند که همه با هم وارد محوطه‌ی فرودگاه می‌شوند. مرضیه تعجب می‌کند و با خود می‌گوید: «همه‌ی این‌ها با هم؟ اینجا؟ آن‌ها هم در محوطه‌ی خارج از سالن فرودگاه چه می‌کنند؟ چرا همه ناراحتن و گریه می‌کنند؟» مرضیه که با عده‌ای از آشنایان مواجه شده است، دیگر تحمل نمی‌کند. او با دیدن حال ناراحت آن‌ها و حضورشان در فرودگاه نزدیکشان می‌رود و جویای احوالشان می‌شود و می‌پرسد: «چه شده؟ اینجا چه می‌کنید؟ فقط راستش را به من بگید. من آمادگی همه چی رو دارم. بچه‌ها خوشان من را این‌قدر آماده کردند که هر لحظه منتظر شنیدن چنین خبری هستیم. من آمادگی‌اش رو دارم.» فامیل هیچ کدام هیچ عکس‌العملی نشان

نمی‌دهند. در این لحظه پسرخاله‌ی مرضیه در حالی که سعی دارد تا او را آرام کند، نزدش آمده و می‌گوید: «خاله ناراحت نباش. کاری است که شده.» مرضیه با حالت عصبی و بی‌خبری می‌پرسد: «خب بگید چی شده آخه؟» پسرخاله می‌گوید: «آقا هوشنگ شهید شده.»

هوشنگ، داماد مرضیه، در نیروی انتظامی خدمت می‌کرد. از ارگان‌های دولتی هم برای تشییع جنازه‌اش آمده‌اند. نیروی هوایی، نیروی دریایی، نیروی انتظامی، سپاه پاسداران و سازمان‌های مختلف، همه برای تشییع جناز آمده‌اند. جنازه را همان روز تحویل سردخانه‌ی بوشهر می‌دهند. مرضیه و صادق هم به اتفاق آشنایان و فامیل راهی برازجان می‌شوند. زمانی نزدیک به یک ساعت راه.

دنیای غربی است این دنیا. زمانی فرا می‌رسد و می‌اندیشی به اینکه آن‌هایی که روزی همراهت بودند، کنارت بودند، حالا کجا هستند. آن‌ها هم روزی جان داشتن پس حال چه؟ چه احساس تنهایی داریم! اما زمانی گذشته است و مراسم تشییع و سوم و شب هفت هوشنگ تمام شده است و حالا باید در تدارک مراسم چهلم هوشنگ باشند. نادر در جبهه است و نتوانسته برای مراسم تشییع جنازه و ختمش بیاید. نامه‌ای را برای خانواده‌اش می‌نویسد:

«بسم الله الرحمن الرحيم

وقتی در بیکران دشت جبهه‌ها به دنبال قافله‌سواران قافله‌ی عشق راه افتادم، دیدم که وای خدایا من کجا و آن‌ها کجا. من لنگان‌لنگان دو قدم به عقب و یک قدم به جلو، بر مرکبی افتاده‌تر از همه روحم را هم فراموش کرده‌ام. بله همواره عقل ناقصور

به بتوت در شهر و مشغول کردن خود را اوضاع زشت شهر و دانشگاه وادارم می کرد، اما حالا کم کم دارم به خود می آیم و متوجه می شوم که دو دوتا می شود چهار تانه.

برادرم اینجا در مسافتی جلوتر از فاطمیه (س) سخت مشغولند. هرچند گناهانم آن قدر زیاد است که سبک کردنش از من عاصی و گنهکار که هر قدمم بارآورنده ی گناهی تازه است، بر نمی آید. شاید با ریختن اولین قطرات خونم گناهانم پاک شود، اما این هم شاید حیابی توخالی باشد که بچه ها می سازند تا خوشی انسان تکمیل شود.

برادرجان از اینکه یادم کرده ای ممنون و متشکرم و معذور از اینکه چرا نتوانستم پیش دستی کنم، ولی باور کن آن قدر سرگرمم که حتی مدت چهارده روز حمام نرفته بودم تا امروز که توانستم. برادرجان از اینکه یادم می کنی، خدا را شکر می کنم و خوشبختانه که دوستانی مانند شما دارم. فرم نامه ام چنان بود که یادم رفت احوال پرسی کنم که می بخشید. شاید برای چهلم بیایم. البته اگر اتفاقی رخ ندهد.

تصمیم گرفتم با توجه به سخنان امام در جبهه ها بمانم. اگر یک وقت دلت هوای جبهه را کرد، برایم نامه بنویس تا برایت جور کنم پیش خودمان بیایی. سلام آقا محمود و دوستانش را برسان. سلام برادر آن آشنا را برسان. من یک جا مستقر نیستم و مرتب یا در فاو یا در مقر فرماندهی در جاده ی فاو - ام القصر و یا در خط سایت موشکی سوم در خور عبدالله می باشم.

خدایا خدایا تا انقلاب مهدی خمینی را نگه دار.»

یوسف توکلی سری به نعمت الله حسینی می زند. نعمت الله دانشجوی تربیت معلم است و آنجا مشغول به تحصیل است. با وجودی که نزدیک مراسم چهلم هوشنگ است، اما خبری از آمدن نادر نیست. یوسف از نعمت الله می خواهد قبول زحمت کند

و دنبال نادر به جبهه برود و حتماً او را برای مراسم چهلم هوشنگ به برازجان بیاورد. صبح اول وقت، قبل از طلوع آفتاب، نعمت‌الله سوار بر پیکانش راهی جبهه‌ی جنوب می‌شود. نعمت‌الله آدرس نادر را از طریق نامه‌هایی که می‌فرستد، یافته است. راه طولانی است. هوا هم رو به گرم شدن است. نعمت‌الله باید برای رسیدن به نادر مسافتی طولانی را در این جاده به امید بازگردان او طی کند. نعمت‌الله به سمت جاده‌ی ماهشهر می‌راند. جاده‌ای سخت و ناهموار. راهی طولانی و دشوار. بعد از ساعاتی و طی مسافت با وجود جاده‌های بد و ناامن، به ماهشهر می‌رسد. او در ادامه‌ی راهش، وارد دارخوین می‌شود. اما اینجا دیگر به او اجازه‌ی ادامه‌ی راه با ماشینش را نمی‌دهند. نعمت‌الله ماشین را در دارخوین می‌گذارد و در ادامه‌ی راه با وسایلی که برخی از رزمندگان را به خط مقدم می‌رسانند، او نیز همراه می‌شود. نعمت‌الله پس از طی مسیری به مقر مورد نظر می‌رسد. با پرس و جویی متوجه می‌شود که نادر نیست و برای شناسایی به مأموریت رفته است. نعمت‌الله چاره‌ای ندارد. باید به انتظار آمدن نادر بنشیند. چند ساعتی را به انتظار آمدن نادر در چادری در مقر استراحت می‌کند. خسته و کوفته‌ی راه است. گرد و خاکی به پا است. هوا گرم و سوزان است. آفتاب مستقیم بر فرق سر می‌تابد و می‌سوزاند. نعمت‌الله با کمی استراحت، پس از ساعت‌ها انتظار، از چادر بیرون می‌آید. او همچنان به انتظار نادر است. بیرون از چادر به دور دست‌ها می‌نگرد. زمانی می‌گذرد. گرد و خاکی از دور نمایان می‌شود. نعمت‌الله تک‌سواری را می‌بیند که از مسیری دور نمایان می‌شود. او خود نادر است. سوار بر رخش که موفق و خوشحال از مأموریت در حال بازگشت است.

همه نعمت‌الله را به نادر که ساعت‌ها در انتظار آمدن او نشسته است، نشان می‌دهند. نادر با تعجب سراغ نعمت‌الله می‌آید. پس از سلام و احوال‌پرسی، نادر در کمال تعجب

می پرسد: «سید تو اینجا چه می کنی؟» نعمت‌الله که نادر را بر روی ترک موتور سوار می بیند، می گوید: «ای عشق موتور! اینجا موتورسواری؟»

- خیلی موتور دبش دبش.

- کجایی پس تو؟ خیلی وقت منتظر توام.

- خبری شده؟

- نگران نشو. اومدم تا با هم برگردیم برازجون.

- سی چی اوقت؟

- هوشنگ زخمی شده، تو بیمارستان شیراز بستریه. اومدم تا با هم بریم پیشش.

- ای همه راه اومدی این رو بگی؟

- نباید می اومدم! حالا مرخصیت رو بگیر که با هم بریم.

فرمانده که از شهادت هوشنگ مزارعی باخبر شده است، با گفت‌وگوی نادر و نعمت‌الله، متوجه شده است نادر خیال رفتن به برازجان را ندارد. به او می گوید: «اگر همراه آقا نعمت‌الله برازجون نری، دیگه مأموریت نمی فرستمت.» نادر با نگاهی به فرمانده در حالی که به فکر فرو می رود، به چادر می رود تا برگه‌ی مرخص‌اش را از مسئول مربوط بگیرد. محمد زرنگار مشغول نوشتن برگه‌ی مرخصی رزمندگان است. با دیدن نادر سلام و احوال‌پرسی می کند

- سلام. خدا قوت. برگه مرخصی من آماده است؟

- سلام خدا قوت.

از بین برگه‌های دیگر، برگه‌ی مرخصی نادر را درآورده، در حالی که به او می دهد،

می گوید: «بفرما خدمت شما.»

- کارت درسته، همه چی آماده، دستت درست، خداحافظ.

- خیر پیش.

نادر در حالی که برگه‌ی مرخصی‌اش را در دست دارد، از چادر خارج می‌شود. آن‌ها با یکی از بچه‌های تدارکات که قصد دارد به سمت دارخوین برود، راهی می‌شوند و آنجا سوار ماشین نعمت‌الله می‌شوند و در نهایت آغاز سفری با راهی که طولانی‌تر از قبل است، به سمت برازجان. نعمت‌الله پشت رل نشسته است. نادر به مناظر بیرون می‌نگرد. غور در طبیعت و درک عظمت قادر متعال وجودش را فراگرفته است. وجود کوه‌های به هم پیوسته و سر به فلک کشیده در امتداد آن دشت‌های وسیع که به سان فرشی با نقوش زیبا بر روی این بستر خاکی پهن شده است. نادر سرش را از شیشه‌ی ماشین بیرون می‌آورد و تمام ریه‌اش را از هوای پاک جاده پر می‌کند. لحظه‌ای می‌گذرد و رو به نعمت‌الله می‌گوید: «من می‌دونستم که هوشنگ شهید شده.» نعمت‌الله که همچنان مشغول رانندگی است، با شنیدن این جمله یک‌باره شوکه شده و لحظه‌ای کنترل فرمان از دستش خارج می‌شود.

- چی کار می‌کنی؟ مواظب باش.

لحظه‌ای می‌گذرد. نعمت‌الله نگاهش به جاده، تنها سکوت می‌کند. نادر در ادامه می‌گوید: «تمی خواستم پیام. فرمانده برام شرط گذاشت.» نعمت‌الله دیگر هیچ نمی‌گوید. تنها با حرکت سرش تعجب خودش را ابراز می‌دارد. او بدون کلامی، به رانندگی‌اش در آن جاده‌ی بی‌انتهای ادامه می‌دهد. تقریباً میانه‌ی راه هستند و نعمت‌الله خسته شده است. نادر پشت رل می‌نشیند. آن دو، نوبتی پشت فرمان می‌نشینند تا

طی مسیر کنند. گذر از شیب طولانی در دل جاده‌ای سخت و خلوت، آن هم در سکوت شبانه‌ای که هرازگاهی وسیله‌ای از آن جاده عبور می‌کند. در عبور از جاده، این مسیر به انتهای شب می‌رسد و به صبح صادقی وصل می‌شود که با خورشید درخشانش شهر را نوری دیگر بخشیده است.

آن‌ها به برازجان می‌رسند. فصل بهار است. نادر سرش را از شیشه‌ی ماشین بیرون می‌آورد و تمام ریه‌هایش را از هوای خوب بهار برازجان پر می‌کند. او حس خوبی دارد از اینکه به وطنش آمده است. در این فاصله، یوسف از راه می‌رسد. یوسف که خودش نعمت را فرستاده است، بی‌صبرانه منتظر ورود نادر است. یوسف پیشواز نادر می‌آید و همراه او راهی خانه می‌شود. همه مشتاق دیدار روی نادر هستند. همه دلتنگش هستند. نادر به خانه می‌آید. او خسته است، خیلی هم خسته است. دلش می‌خواهد لحظاتی بخوابد. مرضیه برای اینکه نادر دقایقی استراحت کند، در اتاقش جایش را می‌اندازد و به او می‌گوید: «کمی استراحت کن تا زمانی که می‌خوایم بریم مسجد بخواب. خودم بیدارت می‌کنم.» مرضیه قصد خارج شدن از اتاق را دارد که نادر سر جایش دراز می‌کشد. در حالی که ملافه‌اش را رویش می‌کشد، رو به مرضیه می‌گوید: «خواب دیدم. یه جایی بودم؛ یه جایی بسیار وسیع. باغ وسیعی یک ساختمان وسط این باغ بید. من اونجا مسئول این باغ بودم. این قدر این درخت‌ها پرمیوه بیدن. آب مثل شیر! شیرینی‌اش مثل عسل. جوی آب همه روان وسط این باغ. این میوه‌ها این قدر قشنگ بودن که وقتی سمت درختان میوه می‌رفتی، میوه‌ها پایین می‌آمدن که بچینی‌شان. میوه‌اش نه مزه‌ی میوه‌هایی که می‌خوریم بود ها. نه. این میوه‌ها به قدری خوشمزه و خوش‌عطر بود که تا به حالا نخورده بودم. من مسئول اون باغ بودم.» با هر تعریف نادر، مرضیه نگاه نگرانش محسوس‌تر می‌شود. با این تعریف‌گو

دلش هری می‌ریزد پایین، اما بروز نمی‌دهد.

نادر خسته‌ی راهی طولانی است. او بعد از تعریف کردن، به خواب می‌رود. به‌سان کودکی که در آغوش مادرش آرام گرفته باشد، سر جایش خوابیده است. اما او مدام هراسان از خواب می‌پرد. گویا اضطراب و دلشوره دارد. یک بار که از خواب می‌پرد، مرضیه را صدا می‌زند. مرضیه با شنیدن صدای نادر با عجله سر بالینش می‌آید و می‌پرسد: «چیہ مامان؟ کاری داری؟» نادر که چشمانش از فرط خواب و خستگی به رنگ قرمز درآمده است، می‌پرسد: «مامان کسی در زد؟ کسی دنبالم آمده؟» مرضیه که نگران حال نادر شده است، در حالی که با مهربانی دستی به نوازش بر روی سر و روی فرزندش می‌کشد، می‌گوید: «نه مادر. بناست کسی بیاد دنبالت؟ بخواب کسی بیاید، حتماً بیدارت می‌کنم.» مرضیه با دیدن این احوال نادر زیر لب با خود می‌گوید: «خوشا به سعادت مادر!»

بی‌قرار است و چشم‌انتظار. نادر احوالات یک انسان منتظر را دارد. منتظر کسی که بیاید دنبالش و او را با خود ببرد. نادر استراحتی می‌کند که تا زمان موعود، همراه با خانواده راهی مسجد شوند. نادر خاله‌خاتون را خیلی دوست دارد. خاله‌خاتون به محض اینکه شنیده است که نادر آمده، برای او نان نازک پخته است تا برایش بیاورد و بخورد. خاله‌خاتون نان داغ و تازه می‌پزد. قصد دارد برای نادر هم بپزد. خاله گفته است: «نان را که پختم، خودم می‌آیم.» نادر هم به صرف علاقه‌ای که به خاله‌خاتون دارد، می‌گوید: «نه خاله. خودم می‌آم دنباله‌تان با موتور و می‌برمت خانه‌مان.»

نادر با موتور جمال کازرونی دنبال خاله می‌رود تا عصر که مراسم چهلم هوشنگ است، با هم به مسجد بروند. نادر مدت دو هفته است که در جبهه حمام نکرده

است. نادر می‌خواهد حمام کند. مرضیه آبگرمکن نفتی را روشن می‌کند تا نادر حمام کند. تا گرم شدن آب، نادر با خاله‌خاتون گرم صحبت می‌شود. خاتون از آن نان نازک‌هایش که به سبک دوران کودکی‌اش برای نادر درست کرده است، با تشویقی که می‌کند، می‌دهد تا نادر بخورد. خاله‌خاتون با دیدن نادر ذوق می‌کند. زیر لب برایش آیت‌الکرسی می‌خواند و با فوتی بدرقه‌ی نادر می‌کند. با هر لقمه‌ای که به دست نادر می‌دهد، خدایش را به واسطه‌ی حضور سلامت نادر شکر می‌کند. لقمه‌های نان نادر که تمام شد، خاله‌خاتون برایش کف می‌زند. نادر از این حرکت خاله می‌خندد و می‌گوید: «هنوز یادته خاله!»

– ها چرا یادم بره؟ تو پسر می. جگر گوشمی. من تنها به عشق تو، به مهر تو، واسه تو نان نازک درست می‌کنم.

نادر دستان خاله را می‌بوسد و می‌گوید: «الهی که سلامت باشی. ما رو دعا کن.» خاله دستانش را رو به آسمان می‌برد. گویا می‌خواهد ابرهای در حال پرواز را در آسمان به چنگ آورد. از ته دل و اعماق وجودش می‌گوید: «الهی هر چه که از خدا می‌خواهی، بهش برسی خاله. هر چه که برای تو و صلاح تو باشه.»

– الهی آمین. الهی آمین.

در این لحظه مرضیه داخل اتاق می‌شود و رو به نادر می‌گوید: «مامان حموم آماده‌ست.» نادر از جایش برمی‌خیزد و به اتاقش می‌رود.

– مامان لباس هاته گذاشتم.

– دستت درد نکنه.

نادر از اتاقش بیرون می‌آید و داخل حمام می‌شود. با همان پیراهن و زیرشلواری،

دوش آب را باز می‌کند و تنش را به آب می‌سپارد. گرمای دلنشین آب تنش را نوازشی می‌دهد و خستگی را از تنش دور می‌کند. احساس آرامشی دارد. لحظاتی زیر دوش آب است. با دستش صورتش را نیز خیس می‌کند و می‌شوید. دستی به سرش می‌کشد. ضربه‌ای به در حمام زده می‌شود. نادر سرش را از زیر دوش بیرون می‌کشد و با صدای بلند می‌گوید: «بله؟» آن سوی در مرضیه است. با حالت مهربان و التماس می‌گوید: «نادر! مادر!»

– بله.

– خیلی دوست دارم خودم تنت رو کیسه بکشم.

نادر با صدای کمی آرام‌تر از قبل می‌گوید: «نه مامان، خودم می‌شویم.» نادر شیر آب را می‌بندد و کنار در حمام نزد مادر می‌آید و می‌گوید: «به دوش می‌گیرم، می‌یام بیرون.» مرضیه در حالی که همچنان کنار در حمام است، می‌گوید: «مادر، زمان زیادی جبهه بودی. دوست داشتم خودم تن بچهم رو بشویم. می‌خوام کمرت رو کیسه بکشم.» نادر که نگاه مهربان مادر را می‌بیند، خودش پیراهنش را درمی‌آورد. موهای دستش از آرنج به پایین کاملاً ریخته است. شلوارش را هم درمی‌آورد. موهای پایش نیز از زانو به پایین ریخته است. مادر از فرط ناراحتی با دیدن این صحنه بغض می‌کند. اشک مجالش نمی‌دهد و از چشمانش روی گونه‌هایش سرازیر شده و به پهنای صورتش جاری می‌شود. در حالی که به دست و پای نادر اشاره می‌کند، می‌گوید: «دست و پات چرا ای طوریه؟ چرا موی دست و پات ریخته؟ جان من بگو دست و پات چرا ای طوری شده؟»

– چرا می‌خواهی بدونی آخه؟

- تو رو روح آقات بگو.

- مال سینه‌خیزهایی است که رفتیم. تو جبهه قسمت اطلاعات عملیاتیم؛ برای شناسایی. همیشه قبل از عملیات کار گروه شناسایی منطقه و موقعیت دشمن است. من هم همین دفعه‌ی آخر مقر دشمن رو هم شناسایی کردم.

- ای مادر! بمیرم براتان!

- من از زیر سیم خاردار سینه‌خیز می‌رم. خیلی راه باید سینه‌خیز برم. زمین سله‌بسته خاک شور است، به همین خاطر، دست و پایم را این جور می‌کرده. اما مامان نمی‌دونی چه کیفی داره، اینکه بری تو دل دشمن و برگردی، روحشون هم خبردار نشه.

نادر وقتی این صحنه را برای مادر تعریف می‌کند، با ذوق و شوق کودکانه گویا به نقل داستانی شیرین نشسته است. مرضیه همچنان که بدن نادر را کیسه می‌کشد، آرام آرام اشک می‌ریزد. کیسه کشیدن مرضیه که تمام می‌شود، از حمام بیرون می‌آید. مرضیه نزد خاله‌خاتون می‌آید. خاله‌خاتون با دیدن چشمان قرمز مرضیه می‌پرسد: «وا مرضیه چرا گریه می‌کنی؟» مرضیه روبه‌روی خاله‌خاتون می‌نشیند، می‌گوید: «الهی بچه‌ام این قدر ذوق داره، این قدر شوق داره، نمی‌دونید خاتون! بچه‌ام ذوق شهادت داره.»

- خودتو ناراحت نکن.

در این لحظه نادر از حمام بیرون می‌آید. مرضیه شربت خنک سکنجبین را در دستان نادر جای می‌دهد تا جگرش خنک شود. نادر با حوله مقابل آینه مشغول خشک کردن موهایش است. مادر قد و بالای پسرش را برانداز می‌کند. او سکوت کرده است و تنها از تماشای این صحنه لذت می‌برد.

– ان شاءالله دامادیت مادر.

– من بعد چهلم هوشنگ دوباره برمی‌گردم.

– من در جوانی شکست خوردم و باباتو از دست دادم. شما را با زجر و زحمت بزرگ کردم. با بی‌سرپرستی شما را تا حدی رساندم. یک شکستی هم الان خوردم که خواهرت بی‌سرپرست شده. خواهرت مسئولیت سه‌تا بچه‌ی کوچک را باید عهده‌دار بشه. تو الان دیگه باید پشت جبهه خدمت کنی. تو الان باید لااقل خواهرت سرپرستی کنی.

نادر همچنان که سکوت کرده است، به حرف‌های مرضیه گوش می‌دهد. اجازه می‌دهد تا مرضیه حرف‌هایش تمام شود. بعد می‌گوید: «همه چی را قبول دارم. شما درست می‌گید. من الان برادرم رو از دست دادم. هوشنگ برادر من بود. الان وقت اینه که اسلحه‌ی برادرم را از زمین بردارم. اسلحه‌اش را زمین نگذارم. من هم اسلحه‌ی خودم را دارم. باید بجنگم. هم اسلحه‌ی هوشنگ رو. حالا که هوشنگ شهید شده، من هم جبهه را ترک کنم؟ نه. همین شما باید کمک و یاری کنید نسرین را. سرپرستی کنید. من هم باید جبهه باشم.» نادر با مهربانی بر روی شانه‌های مادر می‌زند و در حالی که شانه‌های او را می‌بوسد، می‌گوید: «مادر شما باید صبر داشته باشی؛ صبر زینبی. خیلی باید صبر داشته باشی. مامان خیلی‌ها با پخت نان بچه‌هایشان را جبهه فرستادن. مردم بچه‌هایشان را ای طوری فرستادن جبهه. من که قابل نیستم. من که لیاقت شهادت رو ندارم. اگر هم به روزی لیاقت شهادت رو داشته باشم و خدا منو قبول کنه، نکنه بخواهی صادق را بفرستی دنبال جسدوم یا خودت بیایی. شاید به وقتی جسدوم متلاشی شده باشه. چیزی هم پیدا نکنی. اشکالی نداره.

چیزی که در راه خدا دادی، نباید بری دنبالش. نباید پس بگیری. آدم باید همیشه بهترین‌هایی را که داره، در راه خدا بده و دنبالش هم نره. اگر جسدوم سالم و خوب بید که برش می‌گردانن. اگر هم متلاشی شده که عیبی نداره. منو در راه خدا دادی.»

در سوگ من شیون مکن

مهربان مادر

اسلام بماند جاودان

مهربان مادر

نادر در ادامه‌ی حرف‌هایش به مادر می‌گوید: «کارم جوریه که شاید با گلوله‌ی دوربرد من رو هدف قرار بدن. با گلوله‌ی دوربرد هم ممکنه اثری از من نباشه. دنبالش نباید بگردی مامان. زینبی باش و صبر کن و صبر کن. تا چهلم همه دور و برت بیدن. بعد از چهلم همه ترکت می‌کنن. می‌دونم که تنها خودت می‌مونی. تنها با این درد می‌سوزی و می‌سازی.» مرضیه تنها با نگاهی که دریای غم در آن موج می‌زند، به نادر و به حرف‌هایش گوش می‌دهد.

زندگی هر چه شیرین است لیک

دوست دارم با تمام آرزوها در راه معبودم

مادر من

چهره بر دامن مکش تا ملحدین قرن نگویند

مادر شاهد ز نام پسرش هم ننگ دارد

مادر من

لاله‌ای پرخون بر روی سینه‌ات بنشان که تا گویند

مادر شاهد قلبی کین توز و گرم دارد

تو که پرسیدند روزگاری از احوال ما کشته شد در راه ایمان

خدا را شکر.

مراسم چهلم هوشنگ هم تمام می‌شود. تمام دوستان و آشنایان در مراسم حضور دارند. در مسجد همه نادر را هم می‌بینند. نادر با همه‌ی فامیل و آشنایان، در مجلس خداحافظی می‌کند. نادر همراه با نعمت‌الله حسینی از مسجد خارج می‌شوند. او با دستی که به موهای سرش می‌کشد رو به نعمت‌الله می‌گوید: «نعمت می‌خوام یه سر برم آرایشگاه. موهام خیلی نامرتبه.» نعمت‌الله دستی به موهای نادر می‌کشد و می‌گوید: «نادر دست ما رو هم بگیر! کجایی؟ احوال دیگه‌ای داری ها.»

— ما مخلصیم.

— جبهه که سلمونی صلواتی داره خب.

— می‌دونم. این دیگه آخرین مرحله‌ی زندگی منه. می‌خوام مرتب برم.

هر دو با هم راهی می‌شوند و پس از طی مسیری کوتاه، داخل آرایشگاه مردانه‌ای می‌شوند. در نظر نعمت‌الله، گویا نادر خودش را برای شب وصال آماده می‌کند.

نزدیک ظهر است. نادر و صادق همراه با نعمت‌الله، هر سه به قبرستان، بر سر مزار هوشنگ می‌روند. نادر برای آخرین خداحافظی با هوشنگ آمده است. بر سر مزار، هنوز گل‌ها تازه هستند. باد سرد بهاری در حال وزیدن است و برگ‌های نخل‌های سربه‌فلک کشیده را به رقص درآورده است. نادر و صادق مشغول خواندن فاتحه می‌شوند. دسته‌گل از کیده‌ی سفیدی بر روی مزار است. نادر شاخه‌ای گل برمی‌دارد.

خواندن فاتحه‌اش تمام شده است. گل را نزدیک بینی‌اش می‌آورد و آن را می‌بوید. با نگاهی به گل، شروع به پرپر کردن آن بر روی مزار می‌کند. کنار مزار هوشنگ، یک جای خالی است. نادر نگاهی به آن جای خالی می‌اندازد. گل‌ها را با آرامش و مهربانی از ساقه جدا می‌کند. نادر با اشاره به جای خالی می‌گوید: «اینجا جای منه.» بعد رو به صادق و نعمت‌الله می‌گوید: «من فردا راهی هستم.» صادق می‌گوید: «به سلامتی. چه زود؟»

– نمی‌تونم. باید برم.

صادق به شوخی می‌گوید: «من این هفته برای چهلم هوشنگ آمده بودم، هفته‌ی دیگه هم برای شما باید پیام؟ حالا دوست داری برات سخنرانی هم کنم یا نه؟ پیش‌پیش عکست رو هم دادم بزرگ کنند.»

– ای چه حرفیه صادق!

– ببین صادق من دلم می‌خواد که گمنام شهید بشم. حالا اگه دوست داری، سخنرانی کن.

– آره که دوست دارم. آره که دلم می‌خواد سخنرانی کنم. پس چی کار کنم؟ کار من سخنرانی کردنه.

– گفته باشم دوست ندارم زیاد از من تعریف کنی‌ها یا خیلی تحویلیم بگیری. همینی رو که هستم، بگو.

هر سه با هم می‌زنند زیر خنده.

فصل پرتراوت و زیبای بهاری و هوا خنک است. هنگام ظهر است. نادر به در خانه‌ی نعمت غلامپور، هم‌دانشکده‌ایش، رسیده است. با ضربه‌ای به در خانه، نعمت

به کنار در می‌آید و او را در آغوش می‌کشد.

– سلام برادر، کجایی تو؟

– اومده بودم چهلم هوشنگ.

– خدا رحمتش کنه! خوشا به سعادتش! خودت چطوری؟

– خوبم. نعمت جان جزوه‌ها رو برام آماده کردی؟

– آره. راستی بیا تو، چرا دم در؟

– نه. دیرمه. می‌خوام برم.

– ای بابا! ما که دل سیر ندیدیمت.

– چه کنم. می‌خوام برم.

– هنوز کویتی پور گوش می‌دی؟

– یاران چه غربانه / رفتند از این خانه.

نعمت بر روی شانه‌ی نادر می‌زند و نادر می‌گوید: «حلالم کن رفیق!»

– حلال خوشت. این چه حرفیه. نمی‌آیی داخل؟

– جزوه‌ها رو بیاری رفع زحمت می‌کنم.

نعمت سریع داخل خانه می‌رود و مشمایی که داخلش جزواتی است، همراه خود

می‌آورد.

– بفرمایین جبهه هم بیکار نیستی‌ها.

نادر با نگاهی به جزوه‌ها، آن را از نعمت می‌گیرد.

– باید از وقت استفاده کرد. خیلی زحمت کشیدی. ان شاءالله جبران کنم. مال ترم

بعد هم می‌خوام‌ها.

- نمی‌خواهی بیایی؟

- تا جنگ تموم بشه.

- به غلامرضا هم سلام ما برسان.

- ان‌شاءالله که زود تموم بشه.

آن دو همدیگر را در آغوش می‌کشند و نادر همچنان که گوشی واکمنش بر روی گوشش است، از کنار نعمت دور می‌شود و به سمت خانه به راه می‌افتد. در این فاصله، از پایگاه بسیج بوشهر، تلویزیونی را به خانه آورده‌اند که نادر باید آن را به مقر فرماندهی در جبهه ببرد. مرضیه تلویزیون را در نبود نادر تحویل می‌گیرد. از سوئی عمو نیز که فهمیده است نادر قصد رفتن به جبهه را دارد، برای اینکه با نادر صحبت کند، به خانه‌شان آمده است. دقایقی پس از آمدن عمو، نادر هم از راه می‌رسد. مرضیه که صادق را همراه نادر نمی‌بیند، از او می‌پرسد: «پس صادق کو؟»

- صادق رفت سری به دوستای سپاهش بزنه، می‌آد.

مرضیه خبر آوردن تلویزیون را به نادر می‌دهد. نادر با نگاهی به تلویزیون می‌گوید: «نه. بچه‌ها خودشان می‌آین می‌برن. من نمی‌تونم ببرم. تا ظهر نمی‌تونم بمونم. باید برگردم جبهه. دیرمه.» عمو سعی دارد تا با نادر صحبت کند تا بلکه از رفتن منصرف شود. او باید حامی خانواده‌اش باشد. عمو با حالت التماس به نادر می‌گوید: «نادر، عمو، نرو، نرو، بمان.» نادر در حالی که عمو را در آغوش می‌کشد و او را می‌بوید، با نگاهی مهربان به او می‌گوید: «عمو بوی بابامو می‌دی. دل‌م برای بابام خیلی تنگ شده. شما خیلی حق گردنم داری، حق پدری، اما من باید تنگ برادرم را بردارم و بجنگم. بعد

از شهادت هوشنگ باید اسلحه‌شو بردارم، نه اینکه اسلحه‌ی خودم هم زمین بذارم. من راهی جز این ندارم.» نادر در حال آماده شدن است. مرضیه با حالت عصبی و شاکی می‌گوید: «حداقل بمان ناهار بخور. این طور که نمی‌شه.»

- سیرم. من باید برم.

نادر بدون خوردن ناهار در حال خارج شدن از خانه به مادر می‌گوید: «نمی‌تونم نسیرین و بچه‌هاش رو ببینم. دیره. شما عوض من خداحافظی کن.» مرضیه کاسه‌ی آبی در دستانش، همراه نادر به کنار در حیاط می‌آید. آب را به روشنایی بدرقه‌ی نادر به کف آسفالت کوچه می‌ریزد. گل رز سرخی که درون کاسه بود، اینک بر روی آسفالت کوچه نقش بسته است. با بدرقه‌ی نادر، مرضیه از دیدگانش اشکی به پهنای صورتش جاری می‌شود. او زیرلب با خود می‌گوید: «هر کاری کردم، نمودنی. بدون ناهار کجا راهی شدی آخه؟ تو با همه‌ی فامیل و دوست‌ها خداحافظی کردی. تو کوهی، دریایی، اقیانوسی، خیلی خوبی.» نادر برای مادر دستی به نشانه‌ی خداحافظی تکان می‌دهد و در کوچه قدم برمی‌دارد. مرضیه به راه رفته‌ی پسر رشیدش می‌نگرد. در امتداد راه، نادر در پیچ کوچه گم می‌شود.

نادر می‌رود. عمو هم از مرضیه خداحافظی می‌کند و می‌رود. مرضیه می‌ماند و دنیای دلواپسی‌هایش. مرضیه خودش را با کارهای خانه مشغول می‌کند. اتاق را مرتب می‌کند و دستی به خانه می‌کشد. میهمانان همه رفته‌اند. مرضیه تنها مانده است. مرضیه با رفتن نادر در حال خوبی ندارد. یک مادر حاضر نیست یک خار کوچک دست طفلش برود و دستش خراش بردارد، چه برسه به اینکه او را راهی جبهه کند و منتظر خبر شهادت او هم باشد و به آن فکر کند. ناصر و آسیه مدرسه هستند. تا

آمدن بچه‌ها مرضیه‌ی خسته سعی دارد تا کمی استراحت کند. می‌خواهد بخوابد، اما سخت است. نمی‌تواند. او پر است از خستگی و باید کمی استراحت کند. لحظه‌ای در خواب و بیدار سرش در بالشش غرق می‌شود. احساس خوبی دارد. گویا بر روی امواج شناور است. خود را می‌بیند که در سالن بزرگی میان همه‌ی اقوام فامیل است. مرضیه دیگر تنها نیست. او همه را در کنارش دارد. مردی در چهارچوب در، میان آن جماعت نمایان می‌شود. یکی از میان آن جمع می‌خواهد چیزی بگوید، اما آن مرد، همان‌طور که در قاب در ایستاده است، با انگشت شهادتش جلوی دهانش را به نشانه‌ی سکوت کردن می‌گیرد. با نجوایی زیر لب می‌گوید: «چیزی نگو.» ناگهان با صدای ضربه‌هایی به در فلزی خانه، مرضیه در حالی که هراسان از خواب می‌پرد، زیر لب با خود می‌گوید: «هوشنگ.» صدای ضربه‌ها به در بیشتر می‌شود. مرضیه هنوز گیج خوابی است که دیده است.

«بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ»

معبودا، آتش عشق به تو تنها با شهادت در راحت رنگ تازه‌ای به خود خواهد گرفت. امشب احساس دگر دارم. گو که یاران را دگر بار نخواهم دید. اشک شوق از دیدگانم سرازیر است. لبیک آوای دلم امشب قراری دارد با خود فکر می‌کنم. لیاقتش را دارم. یاران همه سوی مرگ رفتند / بشتاب که ما ز ره نمایم
بارالها چگونه می‌توانم تو را به باد فراموشی بسپارم، در حالی که هر چه دارم، از تو دارم.»

نادر به مقر وارد می‌رسد. ناو تیپ امیرالمؤمنین. جایی که بیشتر برویچه‌های برازجان

در این مقر هم‌رزم او هستند. مارد مکانی بین جاده‌ی آبادان و اهواز است. پنجاه کیلومتر هم تا آبادان فاصله دارند. دشمن به علت مهم بودن این منطقه، به فاصله‌ی زمانی کوتاهی، مدام این مکان را بمباران می‌کند. او از اینجا به منطقه‌ی عمومی فاو می‌رود. کنار این جاده سنگر پشتیبانی است. سنگری که خط دوم تلقی می‌شود. یک سنگر اجتماعی که تقریباً سی نفری است. جایی در نزدیکی توپ‌خانه‌های ارتش ایران. توپ‌خانه‌هایی که سمت چپ و راست این سنگر کار می‌کنند. در امتداد این منطقه، سه‌راهی، نام مسیری است که از آنجا وارد این منطقه می‌شوند. نادر غروب آفتاب، به مقر نیروهای بسیج می‌رسد. وارد چادر می‌شود. مسئول بسیج محمد زرنگار با دیدن او احوال‌پرسی می‌کند. نادر به سمت محمد زرنگار می‌رود و با او دیده‌بوسی می‌کند و برگه‌ی مرخصی‌اش را تحویل محمد می‌دهد. محمد با نگاهی به برگه می‌گوید: «تاخیر داری.» نادر با نگاهی به برگه و نگاهی به محمد، می‌گوید: «ها. هوشنگ شهیده شده، رفته بودم مراسم چهلمش.» محمد با تعجب، دودستی بر روی دستش می‌زند و می‌گوید: «ای وا چی می‌گی؟ خیلی ناراحت شدم. خدا رحمتش کنه.»

– خدا رفتگان شما رو بیامرزه.

محمد نامه‌ی واحد را به نادر می‌دهد. نادر در حالی که محمد را برای بار دوم در آغوش می‌کشد، می‌گوید: «حلالم کن. فعلاً خداحافظ.»

– به سلامت. حلال خوشت. مراقب خودت باش رفیق.

نادر از چادر خارج می‌شود. او خیلی خسته است. احوال غریبی دارد. تنها، بی‌قرار وصال است. نادر همچنان که به سمت سنگر اجتماعی می‌رود، رضا تمیمی او

را می‌بیند. رضا همراه با نادر داخل چادر و با هم گرم صحبت می‌شوند. مصطفی عرب‌زاده فرمانده، در حال بازگشت از مأموریت است. او خسته، داخل سنگر می‌شود. با نگاهی به اطرافش، جوانی که کنار رضا تمیمی نشسته و با او گرم صحبت است، نظرش را به خود جلب می‌کند. چهره‌ی جوان برای فرمانده ناآشنا است. عرب‌زاده نزد رضا تمیمی می‌آید و خطاب به او می‌گوید: رضاجان این جوان کیه؟»

– این جوان یکی از نیروهای خیلی خوب ماست که به درد کار ما هم می‌خوره. ما هم که دنبال آدم کاری می‌گردیم.

عرب‌زاده روی زمین کنار آن دو می‌نشیند و در حالی که زانوانش را با دستش جمع می‌کند رو به نادر می‌گوید: «جوان اسمت چیه؟»

– نادرم.

– نادر کی؟

– نادر گنجی.

– چی کاره‌ای؟

– دانشجوی سال دو. روان‌شناسی می‌خونم؛ اصفهان.

– چه کارهایی بلدی؟

– من تخریب کار کردم. اطلاعات عملیات هم بودم.

– خوبه خوبه. خیلی خب، حالا هر دوتان با من بیاد.

رضا و نادر با نگاهی به هم، در پی عرب‌زاده، از چادر خارج می‌شوند. بیرون چادر، سوار بر جیبی شده و به راه می‌افتند. در دل تاریکی شب جیب به راه می‌افتد. تاریکی

مطلق است. هیچ نوری به خاطر حفظ امنیت منطقه روشن نیست. با حرکتی آرام، این مسیر را طی می کنند. پس از عبور از سه راهی، وارد جادهای خاکی می شوند. در تاریکی مطلق شب، چیزی دیده نمی شود. آرام و با احتیاط این جاده را طی می کنند. در مسیر، کمپرسی های جهادی را می بینند. با گذر از کنار کمپرسی ها عربزاده می گوید: «می دونید که منطقه باتلاقیه. باید اونجا خاکریزی بشه. جاده کشی بشه. جهاد بوشهر و خراسان مشغول همین کار هستند. اینا لبه ی جلویی منطقه خاک می ریزند.» نادر همزمان با عبور از کنار راهدارها و کمپرسی ها که همگی در تاریکی شب، سخت مشغول کار هستند، این تلاش را از نزدیک می بیند، با نگاهی متعجب و پرسش گر از عربزاده می پرسد: «خاک از کجا می آید؟»

– اطراف فاو یه چندتا روستاست. خونه هایی که ماندن رو خراب می کند و خاکش را بار این کمپرسی ها می کنند و می آرن اینجا آخر خط برای خاکریز. می بینی که چه جاده ی شلوغی هم هستش. جادهای که شب و روز باید کار کرد، اما بیشتر شبها شب هم که می بینی، با چراغ خاموش باید حرکت کنند، برای همین کسانی که می خوان توی این جاده در رفت و آمد باشند، باید خیلی مواظب باشند. اینا رو می گم به خاطر سختی راه، سختی کار. روز که می شه، هواپیماهای عراقی چند نوبت مرتب میان برای زدن راهدارها. وضعیت بسیار سختیه، اما چاره نیست.

در ادامه ی مسیر با گذر زمان، لحظه به لحظه به منطقه ی خور عبدالله نزدیک می شوند. به جایی که شناورهای عراقی در تردد هستند، می رسند.

– تو همین خور عبدالله ما هم یک سری گشت های آبی راه انداختیم. قایق ها را شبانه انتقال دادیم اینجا. از طریق خشکی قایق ها رو آوردیم توی بند چهارسر

خور عبدالله هم یک سنگر درست کردیم یک تیم هم هستند که مراقبند، اما باید قایق‌ها را تجهیز کنیم.

نادر به خور می‌نگرد. تاریکی مطلق. تنها با وزش باد است که صدای حرکت آب و رقص نیزارها به گوش می‌رسد.

- حاجی کار شما هم ساخته‌ها.

- آوردمت تا از نزدیک ببینی.

- خب حالا می‌خواهید چه کار کنید؟

- می‌خوام کمنت پیک. ما سخت‌ترین کارمون تردد در این جاده است. به نظر من الان سخت‌ترین کار هم کار پیک ماست که باید گزارش‌ها را برای ما بیاره. ما هم ببینیم، همراه دوستان جمع‌بندی کنیم و گزارش رو تحویل قرارگاه بدیم. قرارگاه هم روی آن‌ها تصمیم‌گیری کنه. این وظیفه را گذاشتیم رو دوش شما آقا نادر.
- من انجامش می‌دم.

پس از این بازدید هر سه مسیر رفته را در همان تاریکی همراه با سروصدای کمپرسی‌ها و راهدارها دوباره بازمی‌گردند. نادر در راه، در تنهایی سکوت خویش است. گویا در ذهنش مرور می‌کند عبور مسیر راه، در تاریکی شب، بدون هیچ گونه منبع نوری. پس از طی مسیری با عبور از سه‌راهی، به کنار سنگر می‌رسند. هر سه از جیب پیاده می‌شوند. عربزاده به سمت یک وانت توپوتا می‌رود. پشت وانت چیزی است که رویش با برزنتی پوشانده شده است. او با کشیدن برزنت رو به نادر می‌گوید: «یک موتور سیکلت ۲۵۰ نو. اینم وسیله‌ی کار شما.» نادر با بهت و حیرت به آن نگر بسته و زیر لب می‌گوید: «دبش دبش.»

– بله؟

– حاجی، اگر این موتور رو دادی دست این، این دیگه اصلاً تمام شد. این عشق
موتوره.

– راست می‌گی؟

– آره والله.

عربزاده رو به نادر می‌گوید: «این موتور را بهت دادیم که کار انجام بدی. نری
باهاش تک‌چرخ بزنی ها.» نادر که همچنان با همان حالت بهت، چشم از موتور
برنمی‌دارد، در جواب عربزاده می‌گوید: «می‌دونم. می‌دونم. تنها کار انجام می‌دم.»
رضا و عربزاده با دیدن چهره‌ی نادر، خنده‌شان می‌گیرد. در این لحظه قاسم
رستمایی از چادر بیرون می‌آید. عربزاده از او می‌پرسد: «حاجی اومده؟»
– بله منتظر شماست.

در این لحظه غلامرضا ماهینی از چادر بیرون می‌آید و با سلام و احوال‌پرسی،
عربزاده به او می‌گوید: «ببین حاجی شما خودت مجموعه‌ی اطلاعات عملیات
هستی. ما الان برای تجهیز قایق‌ها نیاز به یک سری وسایل اولیه داریم. اهل
بوشهری و از بچه‌های محله‌ی جلالی. تو منطقه‌تون هم اکثر همسایه‌هاتون قوم و
خویش شما هستند، لنج دارند و ماهی گیرن. شما بیا و یه سری برو بوشهر. برای ما
دیله (قطب‌نمای دریایی) بیار که روی قایق‌ها نصب کنیم، بلکه شب‌ها که بچه‌ها
برای شناسایی می‌رن روی آب، راهشون رو گم نکنن و بتونن برگردن. گم نشن.»
– شما جان بخواه. به روی جفت چشم. همین الان راهی می‌شم.

حاج غلامرضا همان شبانه با چندتا از همشهری‌هایش برای آوردن قطب‌نما راهی

بوشهر می‌شوند. شب جمعه است. با رفتن حاج غلامرضا ماهینی و بچه‌های بوشهر، پنج، شش نفر بیشتر در سنگر نیستند. سنگر تنها با یک فانوس روشن می‌شود. داخل سنگر نور فانوس را هم باید پایین داد تا روشنایی‌اش بیرون نزند. یک روشنایی کوچک در منطقه برابر است با یک فاجعه‌ی بزرگ. در این میان یکی از اشخاصی که در چادر است، شروع می‌کند به نجوای دعای کمیل، در پناه چادر نیمه‌روشن، پشت نور زرد و بی‌جان فانوس. نادر در عالم دیگری سیر می‌کند. او خوب می‌داند در مکانی است که هر لحظه به مرگ نزدیک و نزدیک‌تر از قبل است. گلوله‌باران دشمن، نبود امکانات کافی، نفرات کم، اما نادر حال دیگری دارد. با همه‌ی این‌ها، تنها به وصال معشوق می‌اندیشد. دعا با نجوای زیبایی خوانده می‌شود. هر کسی با نجوای زیر لب در احوال درونی خویش غرق است. دعا تمام می‌شود. با تمام شدن دعا، در همان نور کم فانوس که به زحمت می‌شود چهره‌ی یکدیگر را دید، عرب‌زاده در حالی اشک روی گونه‌اش را پاک می‌کند، آب دماغش را بالا کشیده و دستی به صورتش کشیده، می‌گوید: «خدا رحم کند! کی، نمی‌دونم. اما می‌دونم فردا شب بین ما نیست. این دعا، دعای کمیل نیست؛ دعای وداع است. هر کدومتونه، هوای ما رو هم داشته باشه.» بغضی که با گفتن این جمله دوباره رها می‌شود و همه‌ی جمع را متأثر می‌کند.

«گفته بودند زندگی زیباست. زندگی آتش‌گهی دیرینه پابرجاست. اما به معبود سوگند که من هیچ‌گاه از این زیبایی‌ها ذره‌ای سود نبردم. همه را دوست داشتم. همیشه خود را خاک کفش‌های دوستان فرض می‌کردم و سعی می‌کردم تا در برابرشان به‌سان یک انسانی باشم که محتاج است، محتاج به محبت متقابل، محتاج به اینکه دستم را بگیرند و برایم از افسانه‌های دوست داشتن واقعیت بسازند. آری

دوست داشتم بر فراز قلب‌های آن‌ها آشیانه‌ای مقاوم بسازم تا اینکه بدی‌ها و کژی‌ها نتوانند بر آشیانه گزندی وارد نمایند.

آه چه بگویم که دستانم می‌لرزد و با لرزشش قلبم را می‌لرزاند و با لرزش قلبم احساس می‌کنم که دیگر زنده نیستم، بلکه مرده‌ای که انسان‌های هم‌نوعش سعی می‌کنند بیازارنش. دیگر نمی‌توانم چهره‌ی عزیزترین کسم را برای لحظه‌ای مجسم کنم تا داغ هجرتش دیگر بیش از این قلبم را بیازارد. سکوت جالب این مکان مقدس امیدوارم می‌کند که باز ترا بر روی سفیدی کاغذ که شایدم شرمش می‌شود واژه‌های تلخم را بر روی خود ببیند، می‌توانم بنگارم.

آی زندگی، ای پیرمرد دروغگو، سال‌هاست عذابم داده‌ای، مدت‌هاست قد راستم را به واسطه‌ی دروغ‌هایت خمیده‌ای و اینک باز نیز... روح خسته‌ام را بازی گرفته‌اند درست مثل یک توپ فوتبال که لگدهای پی در پی پاهایم را بازی گرفته‌اندش. اما یک نکته را بدان که این بار دیگر نخواهی توانست به دلتم کشی و برده‌ام سازی باز روح پرخروشم یافت و به دنبال کشف حقایق و زیبایی‌ها به سوی بالا پر خواهیم کشید.

آنکه به جز ردای خون جامه به تن نمی‌کند / جز به فرود تیغ تو سینه سپر نمی‌کند.»
 آفتاب با طلوعش، چترش را بر بستر خاک گرم جنوب پهن می‌کند. زمان، صبح اول وقت است، اما گرم و سوزان. نجوای زیبای گوش‌نوازی، نادر را به خود فرامی‌خواند. نادر با تکانی به جسم خسته‌اش، از جایش برمی‌خیزد و از سنگر بیرون می‌آید. گویا صدا او را هم فرامی‌خواند. نادر خود نیز در زمان بیدار شدن، حالتی دارد و صف‌ناشدنی. پر است از یک احساس خوب. پر است از یک احوال خوب. گویی پرده‌ها از چشمانش به کناری رفته است و او دیگر به عالم شهود وارد شده است. نادر حالا با شنیدن این

صدای آسمانی احوالش بهتر می‌شود. بیرون از چادر می‌آید. نور خورشید مستقیم به چشمانش می‌زند. داخل سنگر اجتماعی می‌شود. جمعی از هم‌زمانش آنجا گرد هم هستند. رزمنده‌ای از مشهد آمده است. او در مقر، مداحی می‌کند. صدای روحانی‌اش به قدری آسمانی و دلنشین است که انسان را از حال طبیعی‌اش خارج می‌کند. احساسی که دوست داری به‌سان پرنده‌ای که سودای پرواز و رهایی دارد، باشی. مداحی تمام می‌شود. مجلس با صلواتی به پایان می‌رسد. یکی از هم‌زمان با دیدن نادر با حالت شوخی رو کرده به او می‌گوید: «آقا پسر صبح به خیر! دیشب خوب احوالی داشتی ها. خبر داری باید بری مأموریت؟» نادر می‌گوید: «ما رو از چی می‌ترسونی. می‌رم. امروز روز منه. امروز شهید می‌شم.» بچه‌ها همه با هم می‌خندند و نادر را دست می‌اندازند.

- شهید می‌شی؟ برای چی؟

- عیبی نداره. بخندین. به خدا قسم که من امروز شهید می‌شم!

- آخه از کجا می‌دونی که حتماً امروز شهید می‌شوی؟ بیا مأموریتت رو برو.

بچه‌ها همچنان مشغول شوخی و گفت‌وگو هستند که رضا تیممی وارد سنگر می‌شود و نادر را به بیرون از چادر فرا می‌خواند. نادر با چشمکی به بچه‌ها برمی‌خیزد و از چادر خارج می‌شود.

- تک سوار برای شناسایی نیروهای دشمن باید بری. مرکب هم بیرون سنگر منتظر به دلاوره.

- چشم. آقای عرب‌زاده کجاست؟

- با فرمانده تیپ، آقای کارگر، جلسه دارند تا عصری میان.

نادر با خوشحالی تمام، سوئیچ موتور را از رضا می‌گیرد و سوار بر رخشش راهی مأموریت می‌شود. در این لحظه بچه‌ها همه با سوت و کف زدن‌های پی در پی، نادر را بدرقه‌اش می‌کنند. نادر در حالی که برای آن‌ها دستی به نشانه‌ی خداحافظی تکان می‌دهد، به سوی خط مقدم رهسپار می‌شود.

از زخم که‌نساله فرو افتادند / چون کفتر یک‌باله فرو افتادند

چون ژاله که از لاله فرو افتادند / بس لاله که وز ژاله فرو افتادند

منطقه‌ی عمومی فاو، سه‌راهی خور عبدالله، جاده‌ای خاکی. وجود بیشه‌زارها و باتلاق‌ها. بیشه‌زارهایی که همراه بان‌ی‌زارهایی است که به‌سان نخل‌های به هم بافته شده که گاه ارتفاعشان به اندازه‌ی نخلی است که قامتش به سقف آسمان می‌رسد که اگر در میانشان حتی یک سال هم بمانی، کسی تو را نخواهد یافت. شاید اگر روزها را در آن بیشه‌زار پنهان شوی، کسی نداند که در آن مکان حضور داری. باتلاق‌هایی که مدفن بسیاری از عراقی‌ها شده است. فرزندانی که از جان و دل قدم در این مکان نهاده‌اند، همه با عشق در این بیشه‌زارها به نگهبانی و دفاع از ناموس‌شان مشغول هستند. مکانی که حتی تصور بودن در آن مکان ایجاد وحشت می‌کند و زهره‌ی آدمی را آب می‌کند. فرزندانی که سر سفره‌ی پدر و مادر، لیوان آب دستشان می‌دادند، حالا چگونه میان این بیشه‌زارها و باتلاق‌ها با غواصی در جست‌وجوی امنیت مام وطن هستند؟

نادر که در تاریکی شب این مسیرها را رفته بود، حال در روشنای روز این مناظر را از نظر می‌گذارند. سکوتی سهمگین که گاه با انفجار گلوله‌ی دوربردی شکسته می‌شود، لحظه‌ای او را به خود می‌آورد. او با موتور در حال گذر از این فضاها دهشت‌آور است.

راهی طولانی را طی می‌کند. با عبور از هر گذرگاه، تنها رد گرد و خاکی است که از موتورش بر فضای جبهه باقی می‌گذارد. نادر به مکان مورد نظر برای شناسایی می‌رسد. او به فاصله‌ی کمتر از یک ساعت بعد از حرکت، صدایش از آن طرف بی‌سیم به گوش می‌رسد. رضا تمیمی با شنیدن صدای نادر خوشحال می‌شود. نادر با دقت اطلاعات را گزارش می‌دهد. رضا نیز اطلاعات ارسالی نادر را مو به مو با جزئیات یادداشت می‌کند و بر رشادت این جوان آفرین می‌گوید.

– آفرین نادر! آفرین دلاور برازجانی! حالا برگرد دیگه! مواظب خودت باش.

پس از اتمام عملیات شناسایی، نادر راهی مقر فرماندهی می‌شود و راه رفته را بازمی‌گردد. با وزش بادی زارها به رقص درمی‌آیند. سکوتی معنادار بر فضا حاکم است.

نزدیک غروب آفتاب است. قاسم رستمایی بالای سنگر پتویی را پهن کرده و رویش نشسته، در حالی که رادیوی کوچک دو موجی در دست دارد، مشغول گوش دادن به برنامه‌ی رادیویی است. قاسم تنها است. او به انتظار آمدن بچه‌ها و دریافت گزارش مأموریت از آن‌ها، چشم به راه است. او در حالی که دستش را روی سینه‌اش می‌کشد، زیر لب با خود می‌گوید: «چرا من این قدر دلشوره دارم؟ خدا به خیر بگذرونه.» در همین حین نادر به سهراهی می‌رسد. ردی از گرد و غبار دیده می‌شود؛ گرد و خاکی که از جریان باد با شدت بیشتری به هوا برمی‌خیزد. قاسم که نگاهش همچنان به دوردست‌ها است، متوجه سهراهی می‌شود. ناگهان یک‌باره گلوله باران منطقه آغاز می‌شود. لحظه‌ای دنیا به چشم همه تیر و تار می‌شود. گرد و خاکی عظیم فضای مقر را دربر می‌گیرد. چشم چشم را نمی‌بیند. محشری به پا می‌شود. دود سیاه است

که فضای منطقه را دربر گرفته است. دقایقی می‌گذرد. گرد و خاک کمی فروکش می‌کند. قاسم که همچنان بالای سنگر است، نگاهش به سهراهی می‌افتد. همزمان صدای انفجار مهیبی که ناشی از شلیک خمپاره‌ای به سمت نادر است. یک باره دود غلیظی همراه با گرد و غبار موتور درهم آمیخته شده که فضا را دربر می‌گیرد. قاسم سریع رادیو و پتو را برمی‌دارد که به پایین از سنگر بیاید که ناگهان گلوله‌ای سمت چپ سنگر و گلوله‌ای سمت راستش می‌افتد. او با زحمت و به سختی خود را به کنار در ورودی سنگر می‌رساند. قاسم همزمان که نگاهش به سمت سهراهی است. زیر لب می‌گوید: «این سهراهی خیلی شلوغ شده.» قاسم دمپایی‌اش را می‌پوشد و بی‌اختیار همراه با پتو، با حالت دو به سمت سهراهی و محل انفجار می‌دود. قاسم همچنان که به سهراهی نزدیک می‌شود، می‌گوید: «ای خدا! ای کیه دیگه؟» گرد و خاک همچنان بر فضا مستولی است. چشم چشم را نمی‌بیند. قاسم نزدیک می‌شود. شخصی را افتاده بر زمین میان خاک و موتور می‌بیند. نزدیک می‌شود. ناگهان در نهایت تعجب جسم بی‌جان نادر را که در میان موتور گره خورده است، می‌بیند. قاسم با دیدن این صحنه شوکه می‌شود. راکب را می‌شناسد. با دیدن نادر چشمانش مملو از دریای اشک می‌شود. حال دیگر صدای نادر و مرکبش به خاموشی گراییده است. در این لحظه جیب عرب‌زاده و کارگر، همزمان با این توفان سیاه از راه می‌رسد. قاسم متوجه حضور جیب می‌شود. عرب‌زاده از جیب پیاده می‌شود. گلوله‌ی توپی حاشیه‌ی داخلی جاده روی آسفالت می‌افتد. ماشین‌هایی که در تردد هستند، کناری می‌زنند و می‌ایستند. عرب‌زاده با دیدن موتور و راکبش می‌گوید: «آخ.»

- چی شده؟

- نادر شهید شد.

- کدوم نادر؟

- نادر خودمونه.

- چه معلوم؟

- این موتورش، اینم خودش.

عربزاده پتو را از قاسم گرفته، رو به او می گوید: «برو یک دوربین پیدا کن.»



با ضربه‌های پی در پی دستی که به در آهنی حیاط خانه نواخته می‌شود، ناصر به کنار در حیاط می‌آید. در را باز می‌کند. پسر خواهر مرضیه، علی، به‌تازگی از جبهه بازگشته است. او برای دیدن خاله به خانه‌شان آمده است. ناصر و علی با هم وارد اتاق می‌شوند. علی با خاله دیده‌بوسی می‌کند. مرضیه پس از سلام، احوال پرسى و خوش آمدگویی از او پذیرایی می‌کند. به آشپزخانه می‌رود و برایش یک استکان چای تازه‌دم به همراه یک پیاله خرماى دشتستانی می‌آورد. علی استکان چایی را برمی‌دارد و کنار بینی‌اش می‌آورد و بویی می‌کشد و می‌گوید: «به به! عجب عطری!» با فوتی که می‌کند، جرعه‌ای از آن را با هورتی بلند می‌نوشد. مرضیه بی‌مقدمه از علی می‌پرسد: «علی جان، خاله، نادر شهید شده؟» علی که استکان چای در دستانش است، ناگهان قطره‌ای چای می‌پرد تو گلویش و شروع می‌کند به سرفه کردن. مرضیه چند بار با دستش به پشت کمر علی می‌زند. علی با همان حالت سرفه و با تعجب رو به خاله می‌گوید: «خاله این چه حرفیه؟»

- نادر رو جبهه دیدی؟

علی در حالی که استکان چای‌اش را روی نعلبکی‌اش می‌گذارد، می‌گوید: «رفتم

که بینمش. گفتن که مأموریتته.» مرضیه پیش دستی پرتقال و سیب را برای علی می‌گذارد. او کنارش بر روی فرش نشسته، می‌گوید: «تو دروغ می‌گی خاله. من می‌دونم تو نادر رو دیشب آوردی. من خواب شهادت نادر رو دیدم.»

– نه خاله. این چه حرفیه شما می‌گی! من کم کم برم دیگه.

– کجا؟ بعد مدت‌ها اومدی دیدن خاله، حالا وقت شام می‌خوایی بری. شام همین جا مهمون مایی.

علی می‌خواهد برود، اما مرضیه او را برای شام نگه می‌دارد. مرضیه هر چه به علی اصرار می‌کند تا او راستش را بگوید، اما علی اظهار بی‌اطلاعی می‌کند و اصرارهای مرضیه فایده ندارد که ندارد. مرضیه برای تهیه‌ی شام به آشپزخانه می‌رود. زنگ در به صدا درمی‌آید. علی برای باز کردن در خانه می‌رود. پدر علی هم به جمع آنان اضافه می‌شود. مرضیه به استقبال می‌آید و لیوان آبی خنک برای پدر علی می‌آورد. با سلام و احوال‌پرسی می‌گوید: «می‌بینی حاج آقا. علی به خاله‌ش راست نمی‌گه.» پدر علی نگاهی به او انداخته، در جواب مرضیه می‌گوید: «آب نطلبیده مراده. مگه دسته خودشه که خاله‌ش رو اذیت کنه. شما مختاری گوشش رو هم بکشی.»

– شام پیش ما هستی دیگه؟

– چرا که نه. خونه‌ی خودمونه.

و لیوان آبش را برمی‌دارد و تا جرعه‌ی آخر می‌نوشد. ناصر نزد علی می‌آید و از حال و هوای جبهه و جنگ از او می‌پرسد. مرضیه به آشپزخانه بازمی‌گردد تا شام درست کند. دو بسته مرغ را از یخچال درمی‌آورد، بر روی دستانش به سمت آشپزخانه به راه می‌افتد. ناگهان بسته‌ی مرغ‌ها از دست مرضیه به روی فرش می‌افتد.

مرضیه خم می‌شود و بسته‌ی مرغ را برمی‌دارد و به سمت آشپزخانه می‌رود. مرضیه حالش خوب نیست. فکرش مشغول است. بدنش حس و حالی ندارد. بی‌حال و کرخ است. همین‌طور که به سمت آشپزخانه می‌رود، دوباره بسته‌ی مرغ از دستانش می‌افتد. لحظه‌ای بر روی زمین می‌نشیند. دریای غم است. او در بی‌خبری است. دلشوره‌ی غریبی دارد. بسته‌ی مرغ را از روی زمین برمی‌دارد و برای بار دوم به راه می‌افتد. در کابینت را باز می‌کند و دیگی را بیرون می‌آورد. روی اجاق گاز می‌گذارد. مرغ را در دیگ می‌گذارد تا پخته شود. پیاز بزرگی را هم بی‌آنکه خرد کند، درون دیگ می‌گذارد. از سطل برنج، با لیوان پلاستیکی، شش پیمانه برنج درون دیگ می‌ریزد. نمک می‌ریزد و می‌گذارد بماند تا کمی خیس بخورد. دیگ حاوی برنج را در ظرفشویی می‌شوید. شعله‌ی اجاق گاز را روشن می‌کند. دیگ را از آب پر می‌کند و روی اجاق می‌گذارد تا آب بجوشد. سری به دیگ مرغ می‌زند. در دیگ را برمی‌دارد و ادویه‌هایش را می‌ریزد و در را می‌گذارد تا خوب پخته شود. منتظر است تا آب برنج جوش بیاید که برای آبکش کردن آماده کند. مرضیه قابلمه‌ی برنج را می‌خواهد بردارد که برنج را آبکش کند. می‌بیند که نمی‌تواند و توان انجام این کار را ندارد. برای بار دوم سعی می‌کند که ناگهان قابلمه از دستش می‌افتد. مرضیه همه‌ی حواسش در پی نادر است و به او فکر می‌کند. گویا همه‌ی مادرها همیشه حس‌شان از آنچه در جهان هستی ساری و جاری است، بیشتر است. شاید به‌خاطر همین هوشیاری است که بچه‌ها نمی‌توانند به مادرشان دروغ بگویند و سرشان را گول بمانند. هر کس بخواند نمی‌تواند مقابل مادر نقش بازی کند. کلاغ‌ها همیشه خبرهای راست را به مادرها می‌گویند. نادر هم می‌داند که نباید هیچ وقت به مادرش دروغ بگوید، چون آقا کلاغ زودتر از او به خانه می‌آید و راستش را به مادر می‌گفت.

مرضیه همه‌ی نیرو و توانش تمام شده است. دیگر انرژی ندارد تا کارش را انجام دهد. با شنیدن صدای افتادن دیگ، علی و پدرش به همراه آسیه و ناصر وارد آشپزخانه می‌شوند. مرضیه بی‌حال و بی‌رمق رروی زمین نشسته است.

شوهر خواهر مرضیه با دیدن او می‌گوید: «چه می‌کنی با خودت؟» مرضیه رو به شوهر خواهرش کرده و می‌گوید: «حاجی می‌تونی برنج را برام صافی بریزی؟»
- کی از تو شام خواست. پاشو برو اتاق استراحت کن. من درست می‌کنم.

آسیه در این فاصله از شیر آب، لیوان آبی را پر می‌کند و دست مادر می‌دهد. آسیه با کمک علی، مادر را به اتاق نشیمن می‌برند. مرضیه بر روی فرش می‌نشیند و به پشتی تکیه می‌دهد. پدر علی کمک می‌کند و برنج را پس از آبکش کردن، دم می‌کند. همه در نشیمن نشسته‌اند. مرضیه تلویزیون را روشن می‌کند. پدر علی نیز به جمع آن‌ها اضافه می‌شود. ساعت پخش اخبار استانی است. گوینده خبر تشییع جنازه‌ی شهیدی از یکی از روستاهای برازجان که از اقوام دور مرضیه است، اعلام می‌کند. با دیدن این خبر، مرضیه مجدد رو به علی می‌کند و می‌گوید: «علی، خاله، نادر فردا تشییعش نه؟»

- نه خاله. به خدا تو یه جوری شدی ها!

- من خودم همه چی رو می‌دونم.

علی چیزی نمی‌گوید و سکوت می‌کند.

با کمک آسیه، طاهره و علی سفره‌ی شام پهن می‌شود، اما مرضیه سراسر دلواپسی است و نگرانی. با استرسی که دارد، میلی به خوردن شام ندارد.

ستارگان درخشان شب، جایشان را به آفتاب آخرین روز از اولین ماه فصل بهار می‌دهند. درخشش زیبای خورشید برآزجان گرمابخش وجود عطر فصل بهار است. گل‌های زیبای کاغذی که رنگ سرخابی‌شان میان بلوار خیابان‌های شهر چشم را می‌نوازد، عطرش فضای شهر را دربر گرفته است. مرضیه صبح اول وقت بیدار شده است. بچه‌ها را راهی مدرسه کرده است. خودش هم صبح به اتفاق برخی از آشنایان و فامیل به مراسم تشییع شهید می‌روند. از خانه بیرون می‌زند. زمانی که می‌خواهد در خانه را ببندد، چشمش به اعلامیه‌ی مراسم چهلم هوشنگ که هنوز بر روی دیوار خانه نصب است، می‌افتد. نگاهی به عکس هوشنگ می‌اندازد. دستی به روی عکس می‌کشد. زیر لب برایش فاتحه‌ای می‌خواند. چادرش را روی سرش مرتب می‌کند و با بسم‌اللهی از کنار خانه دور می‌شود.

مردم شهر را می‌بیند که برای کار و فعالیت از خانه‌هایشان بیرون زده‌اند. زندگی همچنان در جریان است. بچه‌مدرسه‌ای‌ها مدرسه می‌روند. کارمندان با عجله به محل کارشان. بازاری‌ها به بازار. همه در رفت و آمد هستند. مرضیه به این رفت و آمدها می‌نگرند. تا رفتن و برگشتن از ختم، عصر می‌شود. مرضیه هنگام بازگشت از مراسم، قصد دارد تا سری به بانک بزند. مسیری را با پای پیاده طی می‌کند. وارد خیابان اصلی می‌شود. با گذر از محله‌ای وجود چندین حجله‌ی جوان برومند برآزجانی، چشمش را پر از دریای غم می‌کند. لحظه‌ای کنار حجله‌هایشان می‌ایستد و با کشیدن دستش بر روی عکس، فاتحه‌ای را زیر لب زمزمه می‌کند. پس از طی مسیری همچنان که در فکر است، وارد بانک می‌شود. یوسف در حال خروج از بانک است که مرضیه را می‌بیند و رو به او می‌گوید: «سلام خاله. خوبی؟»

– سلامت باشی.

– خاله، کارت تمام شد، شما هم بیایید مغازه‌ی کتاب‌فروشی آقا جمال. من اونجام. با هم می‌رییم خانه.

– به سلامت.

یوسف از بانک خارج می‌شود و مرضیه به انتظار رسیدن نوبتش کنار باجه‌ای می‌ایستد. مرضیه پس از گذشت دقایقی که کارش در بانک تمام می‌شود، از بانک خارج می‌شود و دور میدان، در همان نزدیکی، وارد مغازه‌ی جمال می‌شود. یوسف در مغازه نیست. جمال برایش صندلی می‌گذارد تا مرضیه به انتظار یوسف بنشیند. لحظاتی می‌گذرد. مرضیه با تعجب می‌پرسد: «مگه یوسف نیست؟ کجا رفت؟»

– جایی کار داشت، رفته، می‌یاد.

مرضیه در حالی که از روی صندلی برمی‌خیزد، به سمت در خروجی می‌رود، رو به جمال می‌گوید: «اگر اومد، بگید من رفتم خونه.» جمال با سفارش یوسف، یک‌باره از پشت پیشخوان می‌پرد بیرون و بال چادر مرضیه را می‌گیرد که او از مغازه بیرون نرود.

– حاج خانم کجا می‌خواهی بری؟ من خودم با ماشین شما رو می‌رسونم.

مرضیه که از کار جمال ناراحت شده است، رویش را به سمت خیابان گرفته و می‌گوید: «نمی‌خوام با ماشین برم. می‌خوام پیاده برم.» جمال که متوجه ناراحتی مرضیه شده است، با لحنی همراه با التماس می‌گوید: «نگاه کن حاج خانم، الان حاج یوسف نیست. ماشین که هست. من شما رو می‌رسونم دیگه.» در این لحظه آقای پاکزاد، مسئول عکاسی که در همسایگی جمال است، مادر نادر را می‌شناسند. با سفارش جمال، پسر پاکزاد، سریع ماشین را از پارکینگ بیرون می‌آورد. مرضیه از مغازه بیرون می‌آید. ماشین کنار پای مرضیه می‌ایستد. پاکزاد رو به مرضیه می‌گوید:

«مادر بفرمایید من شما رو می‌رسونم.» در این لحظه یوسف هم از راه می‌رسد. مرضیه در عقب ماشین را باز می‌کند و سوار می‌شود. جمال نزد ماشین کنار پنجره آمده رو به مرضیه می‌گوید: «حاج خانم با اجازه‌تان شب می‌خوام پیام خانۀ‌تان به نادر زنگ بزنم.» در این لحظه یوسف به دور از ماشین پاکزاد، با جمال گرم صحبت می‌شود. شاید همه‌ی این بچه‌ها و دوستان نادر، همه سعی دارند تا این‌گونه حواس مرضیه را پرت کنند، اما مرضیه خودش کاملاً می‌فهمد دلش خبری را گواهی می‌دهد. حرف‌های این بچه‌ها مفهومی ندارد. مرضیه خودش به یقین رسیده است که حتماً خبری هست.

مرضیه چهره‌ی پف‌کرده‌ی یوسف را می‌بیند. یوسف به اندازه‌ای گریسته است که چشمانش ورم کرده و قرمز شده است و اصلاً باز نمی‌شود.

– یوسف چته؟ برای چی گریه کردی؟

یوسف در حالی که نگاهش را از مرضیه می‌دزد، در جوابش می‌گوید: «امروز چهلم قهرمانی بود. یکی دیگه از جوانان برازجانی، از دوستان من و نادر، تو مجلسش مداحی روضه‌خوانی می‌کردن، من هم گریه کردم.»

– یوسف به خدا که همه‌تان به من دروغ می‌گید. شما فکر می‌کنید من نمی‌دونم نادر شهید شده.

یوسف با نگاهی حیرت‌زده به مرضیه، تنها سکوت می‌کند. در نهایت هر دو با همراهی پاکزاد به خانه می‌رسند. مرضیه داخل خانه می‌شود. آن دو از مرضیه خداحافظی می‌کنند و می‌روند. مرضیه می‌ماند و دنیایی سرشار از تنهایی. مرضیه می‌ماند و دنیایی فکر و خیال. هر کاری می‌کند که بتواند استراحت کند، خواب

به چشمش نمی‌آید که نمی‌آید. شب از نیمه گذشته و او همچنان تنها و غمگین بیدار نشسته است. برای خودش قلیانی چاق می‌کند. قلیان را به حیاط می‌آورد. روی تخت می‌نشیند. پکی عمیق به قلیان می‌زند، اما با همان پک اول سرش گیج می‌رود. قلیان را می‌گذارد کنار تا بلکه دمی بخوابد، شاید آرام بگیرد، اما نمی‌تواند و خواب از سرش می‌پرد. هر چه سعی می‌کند که بخوابد، اما به خواب نمی‌رود. بی‌قراری تا خود صبح. شاید مرضیه تنها ساعت کوتاهی مانده به صبح را چشم بر هم می‌گذارد، آن هم با خیال دیدن رؤیای نادر.

با طلوع خورشید درخشان فعالیت روزانه هم شروع می‌شود. جمال کازرونی در حالی که کرکری مغازه را بالا می‌دهد، ناگهان صادق را می‌بیند که به سمت او می‌آید. جمال، صادق را در آغوش می‌کشد. لحظه‌ای آن دو در بغضی فرو خفته در سکوتی سنگین می‌مانند، اما جمال نمی‌تواند خودش را کنترل کند و اشک می‌ریزد. جمال دستمال پارچه‌ای کوچکی از جیب بیرون می‌آورد، صورتش را پاک می‌کند و رو به صادق می‌گوید: «کی رسیدی؟»

– تا خبر دادن، راه افتادم.

– خدا به همه‌ی ما صبر بده. بیا تو یه کم بشین، بعد می‌ری.

صادق وارد مغازه می‌شود تا کمی آرام بگیرد و بعد به منزل مادر برود.

مرضیه که نزدیک سحر خوابش برده، با طلوع خورشید بیدار می‌شود که کارهایش را انجام دهد. امروز ظهر مرضیه به اتفاق فامیل تصمیم دارند که برای ختم یکی از آشنایان به بوشهر بروند. مرضیه شب قبل هم نتوانسته است شام بخورد. از فرط استرس و اضطراب بی‌میل است. مرضیه صبحانه‌ی بچه‌ها را درست می‌کند. برای

بچه‌ها صبحانه، تخم مرغ، نیمرو می‌کند که بخورند و بروند مدرسه. خودش هم که شام هم نخورده و گرسنه است، کمی میل به غذا خوردن پیدا کرده است. یک تکه‌ی کوچک نانی را برمی‌دارد. یک قاشق تخم مرغ نیمرو شده را می‌گذارد روی همان تکه نانش که دهانش بگذارد، صدای زدن ضربه‌های پی در پی به در خانه را می‌شنود. برای باز کردن در به حیاط می‌رود. آسیه و ناصر سر سفره مشغول خوردن صبحانه هستند. سفره‌ی صبحانه باز است. مرضیه در را باز می‌کند. پسر خاله‌ی پدر هوشنگ با خانمش و خواهرش، مرضیه و نسرین، دخترانش همه با هم داخل خانه می‌شوند. مرضیه با دیدن اهل فامیل می‌گوید: «راست بگید نادر شهید شده؟»

– ما همه اومدیم دنبالت، بریم خونه‌ی قهرمانی، بعد بریم بوشهر.

– نه آقا، نادر شهید شده. راستش رو به من بگید. من می‌دونم. دو روز و دو شبه که خواب نرفتم. خدا می‌داند که خواب هم دیدم.

– این چه حرفی آخه؟ نه. همچین چیزی نیست.

مرضیه از سر سفره برمی‌خیزد تا برای ننه هوشنگ قلیان چاق کند. مرضیه همین طوری که به سمت آشپزخانه می‌رود، یک‌باره برمی‌گردد و از پشت سرش به میهمانان می‌نگرد که در حال پیچ‌پیچ کردن هستند. می‌بیند که حال همه‌ی میهمانان پریشان است. مرضیه همان‌طور که نگاهشان می‌کند، به سمت آن‌ها بازگشته، می‌پرسد: «خدایی راست بهم بگید.» ننه هوشنگ در حالی که با گوشه‌ی چارقدش اشکش را پاک می‌کند، می‌گوید: «چه نونی خوردی زن؟ تو از کجا می‌دونی؟»

– من پدر و مادرم آدم‌های مؤمنی بودن. ما نان حلال خوردیم. من شستم خبره که بچه‌ام شهید شده. چرا بهم نمی‌گید آخه؟

مرضیه عصبی است. در حالی که همچنان کلافه است، درخواست دارد تا راستش را برایش بگویند. ننه هوشنگ می گوید: «ها. نادر شهید شده چه! می خواهی چه کار کنی؟»

- هیچ کاری نمی خوام بکنم.

با دستانی رو به آسمان می گوید: «خدایا خودت می دونی، شما همه می دونید، دیدین که یه وقت هایی ناخودآگاه چیزی از دست شما می افته. آخ می گید خدایا شاهی من در برابر شهادت نادر حتی یک آخ هم نمی گم. یک آه هم نمی کشم. نمی گم که آخ نادر من شهید شده. کسی هم ناله نکنه. کسی فریاد نکنه. اول وقته، همسایه ها همه خواب هستند. نخواد یک وقتی دلشان تکان بخوره و ناراحت بشن.» مرضیه با این گفتار همه را به آرامش دعوت می کند و توصیه که همسایه ها را مراعات کنند. میهمانان تنها با سکوتشان حرف ها و گفته های مرضیه را تأیید می کنند. مرضیه، تنها، دست هایش را رو به آسمان آبی خدا، رو به آسمان پر عظمتش بلند می کند و می گوید: «خدایا شکر. امانتی دادی دستم، خودت هم که امانتت رو پس گرفتی. شکر این دوتا اولاد، نادر و صادق، این قدر من را آماده کردن که همیشه برای شهادتشان منتظر هستم، هم برای نادر، هم برای صادق.»

ننه هوشنگ شروع می کند به کل کشیدن. در خانه نیمه باز است. صادق هم وارد می شود. مرضیه دیگر همه چیز را فهمیده است. او با دیدن صادق می گوید: «من دلم ساکته. خدایا تنها راضی ام به رضای تو. مامان، صادق، نادر پاهاش قطع شده. براش شلوار نو می گرفتم، نمی پوشید. نادر خودش به من گفته که پاهام قطع شده.» صادق متعجب نگاهی به مادر و نگاهی به جمع حاضر می اندازد. بی آنکه بخاهد

چیزی بگوید.

وصیت‌نامه‌ی شهید نادر گنجی

بسم الله الرحمن الرحيم

با درود بر رهبر کبیر انقلاب اسلامی، امام روح الله و سلام به شهدای گلگون کفن انقلاب اسلامی و با انتظار به فرج هر چه سریع‌تر آقا امام زمان (عج) وصیت‌نامه‌ی خود را آغاز می‌نمایم.

من نادر گنجی فرزند کرم با رضایت کامل و اشتیاق و شور بی‌حد روانه‌ی جبهه‌های نور علیه ظلمت می‌گردم تا بتوانم با خدمت و نثار خونم در راه پیشبرد دین اسلام و انقلاب اسلامی نقشی را نموده باشم. روی سخنم اکنون با ملت مسلمان و مبارز ایران است. امت واحده‌ای باشید و در راه تحقق آرمان‌های الهی و پیروی از ولایت فقیه و ستیز با کفار جهانی و منافقین داخلی کوشا باشید. نکند یک وقت کوفی شوید. قلب تنیده‌ی امت اسلامی را تنها گذارید و بدانید قدر این رهبر را و اگر ندانید، از راه مستقیم الهی خارج گشته‌اید.

و اما خانواده‌ی گرامی نصایح و توصیه‌های دین رسول الله (ص) را در رابطه با مسائل اجتماعی و مذهبی و حلقه‌ی گوش‌شان نمایند و با عمل به آن گامی سوی فلاح و رستگاری پیش روید. امیدوارم خداوند تمامی مسلمین را در راه رسیدن به اهداف عالی‌ه ناصر باشد. ان شاء الله

نادر گنجی ۶۲/۴/۵